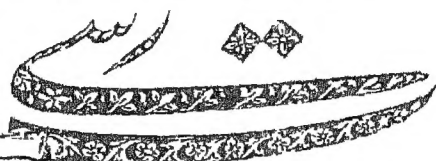


اِنَّ الشَّيْخَ مُحَمَّدًا طَانَ مِنْ لِيَا سَجَا



دیوان قوام

بناب غفران مآب نواب محمد مصطفی خان حسینی

بتخلص بی سرتی در پارسی و شیفته در ریخته

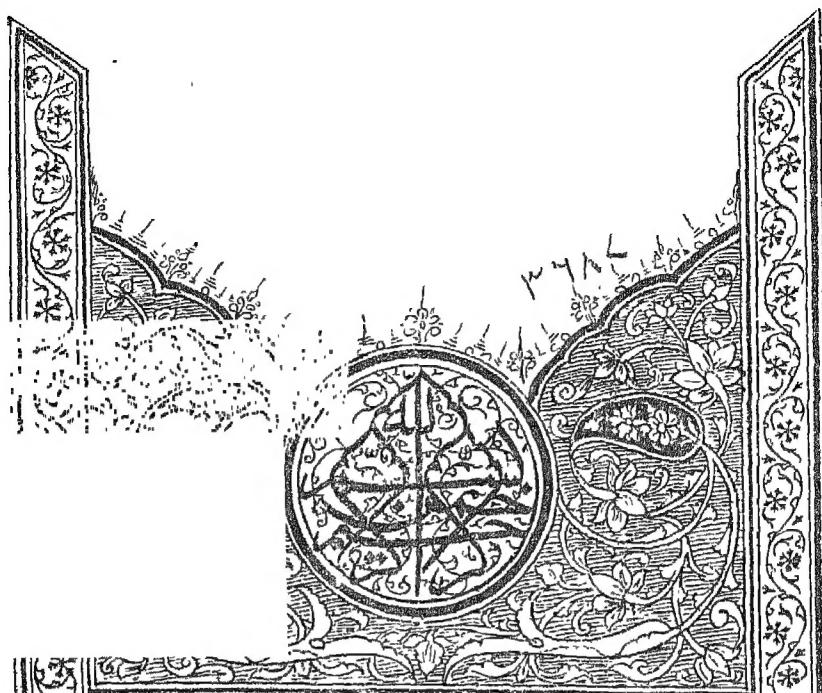
رحمة الله علیه

مبشرایش خلف الصدق حضرت مصطفی بناب

محمد علی خان یار در نرس جهانگیر آباد ضلع بلند شهر دایم ظلم

۱۸۶۷

در شهر قوام



لخمی یانیم اصبح جز سلمی و قتب لها
 مجر دهم ز خوشتن ضرور افتاد سالک
 چو گشتی آشنائی عشق از بهتی طمع گسل
 منم آن رند بے پروا که در مسجد زخم غم
 تو ای افسرده جان اهدی کی در بر منم ندان
 تپش با اصول ناله با موزون ناخواهی
 صبحی کرده ام درد فز خوش مخمور می آیم
 بیا اسی خوشنوا مطرب که راهم بجنبانی

که غیر از شوق دیدارش هوا نیست در هوا
 که ره بسیار با یکیت در پیش است نعلها
 که در یاسخت ژرف است و خطرناک است
 دهم بایار و او عشرت خلوت بخفلهها
 که بینی خنده بر لبها و آتش پاره در دوا
 نکست ارے میفشان بجر چتها می سلها
 بیا تا حل کنم امروز از هر باب مشکها
 که یاران در هوا می کعبه بر بستند محلهها

گزیدم سمرقی چنین شربت بجام می خورد
فما وجه الثاني من شرب الخمر ثم ما خلفها

<p>حد تو فرو بسته بیا بنابر باغ از پر تور و تی تو عیان گشته خا بها اشباح متور شده از لعل باغها از فضل مکن است نصیلت بکاغها دیگرت شناسم چه باران چه خزا بها نایب سود کند جبر و صدد گزینا بها در زمزمه مرغان بسیر نوک سنا بها در هر شمع است ز صدف نشا بها قصده نبود غیر غنایا زلفا بها</p>	<p>اسی نیست تو بکشود ز باغها به باها در پرده پو بودی همه در قلم عدم بود گل یافته از جلوه کل حسن و جماله ان ان تفرق هست که نمر لکه ایست وصل تو به سار من جز تو حشر نام سود اگر باز از رضا شو که در خبا در گلکده عشق سحر رفتم و دیدم در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل است نابینش بین و لان از سر ذوق است</p>
--	--

گم گشت در انجام به بیدای بهوت
فما وجه الثاني من شرب الخمر ثم ما خلفها

<p>امروز ساغر می خوریم آشکارا بشری لکم و طوبی یا ایها الکفار از ما سلام گویند پیران پارسا را نیکی گاه دارد مرغان خوشنوا را</p>	<p>تهدید بر یاکرد و سیب شیخ شمر را از راز عشق ساقی اش شب ترانه خواند در عشق نو جوانی از دین و دل گشتیم نسکات گرسخورد جاع نیز باشد</p>
--	---

ایقوم عشق اخلاط طری می و سماع است
در بیت حزن کی از خویش دور باشم
امشب کم از قیامت بنگاه ندیدم
بے مستی شبانه لطف صبح نبود
در دهر خبر خرابات جاے در گریانی
آه از تغافل و آسند ضرورت قفا

لا تشربوا جیبارا لا تشربوا جیبارا
بر روی باد بکشت گیسوی مشک سارا
فردا اگر به بزم دیدار استنار
پیر مخان سجده گزین بخت گشت مار
آنجا که حنّ راه آید بر باد مشرکدار
کز رازها بپنهان محرم لقم صبا سارا

خوش طمّنه آتش بهشت سید حسنی را
یالینقا و حب دامن برقه شارا

صبا پیام رسان آن نگار غمنا را
بروز حشر ندانم چه عذر خواهم گفت
رسم بگوئی تاو آتا بسانت که نیستند
مجزو مدعیان از عتاب ترک هوا
بجز میسید که ایمان عشق کیشانت
بگوش ز غبت از خود گذشته راست
هلاک چه شکر شیوه جمال تو ام
ز خاک کوتیو خشم بر آرد و دافتم
مرید پیر مخان شو که از اطاعت او

که بجزرت اقامت در این جهان را
کے که دوست ندارد و جمال زیبا را
بشا حنا چمن آتشیان غمنا را
که آتش نپز و خانه نشت را
کے نذاشتی دل زلیخا را
چه ترهات ندیم و چه پسند دانا را
که هم مزاج نمود دست پیر بر نارا
فلک که گل سخن داد و لاله سخن را
گداز نیست چه انان باد و پیما را

رواستی من از ناله ارتوان بستم	بحکم شاه زبان عنایت میدار
عجب ز زنگش مجبور است خود داری	حجاب و شرم کجاست بهیابار
هنر اش کو قتلخ مر منم و بردی	بگو بگو ز که آموختی مدارا را

معانی از در و دیوار حسرتی نمختی
دے که خامه گرفتیم بدست ایشانرا

باقی از صرف لغت شرح نخت شهر را	مطرب بقبون خواند ز هر گوشه اثر را
گر بنیبری می طلبی مفت تو در نه	از قاصد باز محو هیچ اثر را
تا دین نه بندی نتوانی که به بینی	آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را
دے سوخته این سخن نخته من گفت	کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دین بشویم	پاک از رخ منم یاد کنیم رنگ اثر را
از بیم فغانها بگر سوز شب وصل	صد زمره بر لب کشند مرغ سحر را

ای حسرتی از غیبیان چشم بپوشی
کاین شرط نخت آمده اظهار منم را

اگر زان طره شکین صبا بآورد مارا	برم صد حسرت من گل نذر سر نهد و بخار را
بدین اندیشه کز وی هم کس اندر طمع افتد	نخلوت بشنود افسانه خواب اینجارا
وفای و وعده او ز روزه صبر و وفا اثر	که طبع نازک او بر نیست تا بدلقاضا
فلاطون فطنتان از راز گیتی پیچیدند	حکیم مثنوی با یکش یداین معمارا

<p>عقابم با صبا بادستان آن ملک ماند به نوافل گو که خود را بعد ازین بقید مکشود نیم محبت خوف قاضی به عسم فردا بکجه صبحدم صاحب دل میگفت بازاری</p>	<p>که چون کشتی رسید دیر به گیت دریا را خیال صحبت محبت بنون بخاطرست لیلی را نمیدانم که از می چیست لذت گیر و سارا بعصیا نهانی پنخش طاعتهای سارا</p>
<p>بگوش پذیرا حسرتی دارد جوابا همان نسبت که با ما است حرفه فرارا</p>	
<p>بوی تو به زلفه گل عنایب را با حش این جنون که تو بینی تحمل است و گیر ز حال حسته دلانش لگو که او وارسته گشته ایم خوش از طعنه خلی خلق باد آورد و بوجد و حسرت آورد و قص</p>	<p>کوئی تو خوشتر از وطن خود و غریب را ناصح ملامتی مکن این نهام شک به سارا رنجور میکنی زنگار طبع غلبه سارا دل داده ایم شاهباز را به فریب سارا جان فروش طالع شورش نصیب سارا</p>
<p>لطفش بزم دلکش و حسرتی کشد چون بوی گل باغ بر عنایب را</p>	
<p>خیز و نشا طے به جان غم اند و را شعله عشق آمد و برگ بوس پاک بخت باز بفریم فصل ربه چو پیش کیست فج نیاید بکار حیل نیار و دبا</p>	<p>ایکمه کنی شاد و تر خاطر خوشنود را خیز و بین جیلوه گر آتش بے دود را جان الماک را خاطر خوشنود را بند خود بند کن که خسرو محمود را</p>

خندہ چہ خوش شود ایست چہ شرم و خجاست	لذت دیگر بود ز شرم نک سود را
سحر سیا و خش و طیر ماند ز پرواز و سیر	بان ز که آموختی نغمہ داود را
<p>بان فریبت ندهد ستر قہ شپینہ ما دے رقیب آمد و امر و ز مجلس جایا چنان کہ در کتب است لافند و دست بخت رفت آن ہم کہ میخانه گمزد سیکریم در حیریم دل اصحاب صفت با جاوایم بسکہ رویتو بود پیش نظم بر هر عت</p>	<p>می در آدینہ بہ از طاعت آدینہ ما جلوه دارد اثر صحبت دیرینہ ما جامہ نازک تو حشر قہ شپینہ ما مے نیز ز بجوے خرقہ پارینہ ما واسے آنکس کہ بود در دل او کینہ ما میتوان دید مثال تو در آسینہ ما</p>
کار ساقی و مثنی ہمہ میکرد جلیب	سحر ملی بود عجب صحبت دوشینہ
<p>بہ تانستی ز مارخ چون بہ گمانہ را خلوت خوش ساقی و مدرب ہم را آسودہ شود کشتن شہر و وصل ہوا ہوس اسی عندلیب جاسے تو در خفا گل است اور اگر بچنانہ من آور دے گو سحر ملی کہ بطریاق ہم خبر</p>	<p>گویا شناختی نگہ عاشقانہ را از گل پیالہ خواہ و ز بلبل ترانہ را در دست من سپا عیان بہانہ را گو برق سوز و باد بر آشیانہ را تعلیم او کنم بکافات خانہ را</p>
گو سحر ملی کہ بطریاق ہم خبر	امشب بخانہ زین عاشقانہ را

<p>شاد میسازم بجز نبوت، دایم باشاد را بر سر آسن دلان زن و شسته فولا را بعد عمر کسی یافتیم این اسم داین چیداد را هر که بخون ریزیم راضی کند حسب و آرا</p>	<p>گاه لطف تو بیا آرم گه بیدار را یک نگاه گرم بجز جگر از ان بس بود جانم از نام اسیری تازه میگردد که باز خونجای خویش ششم مزدا بخد مت با</p>
<p>حسرتی این بازه گل در دست با وجودم ارمغانی ساز یاران جهان آباد را</p>	
<p>شراب پیرمغان میکند بکاس مرا گزینیت آرایش لباس مرا عتاب یا چندان که دجوان مرا که داده اند نگاه او است ناس مرا فراز مسند و بیابان پلاس مرا امید هست بشق قوسی اس مرا به بزم خاص تو پنجهان بالتماس مرا</p>	<p>بصد ریش نشاند بالتماس مرا انیس ماه رخا زانگلف آیین است بچنگ رفت زرقتم صبح از پی او و گرا دادای پری در نظر نمیگنجد با بر دوی محبت مگر که بستاند رقیب اگر بدرت یافت باز جازه م بجا شد آنکه من این محرم تو می آورو</p>
<p>چو حسرتی ز رفیق نگ جام بر هر شرم نظیر خویش شمار و چو بونواس مرا</p>	
<p>داغیت که بود در دل ما جز یاد تو نیست در دل ما</p>	<p>این لاله که رست از گل ما ای کرده دل تو مان فراموش</p>

<p>دریا نوشتن بسا حل ما شد چشم سیه مقابل ما شمشیر بدست قاتل ما پردانه شمع محصل ما از نقش خیال باطل ما آسان گردید مشکل ما</p>	<p>کوشتی می که جمع هستند از اخته تیره دل بجان بود خوشترو بود از هنر از زیور نیمه نیم ز غیرت ابر به بیند ست نطاسم و هر فانی نادر وی معرفت کشیدیم</p>
<p>شب حسرتی از نگارش تو فرسود و چو کلک انامل ما</p>	
<p>این رنگ دلو بنویسد بجان ناب را بگر صفا جوهر لعل نذاب را من بعد آفتاب گلو آفتاب را در جلوه آرشاه ز زین قباب را یار بگذر بدین اودا و خواب را در غمت و صلاح بکن شباب را</p>	<p>ساقی بیکه تا لبگندم نقاب را روشن شود هستی این کیتی ز نور او بنمودم دست هر آنچه به پیانند ام بسکن طلع خورشید و برانگن بپای خمیر و است است راست ما عین صبحم تا ن شمع حسرت و زنده راه شمع لیل تو</p>
<p>او خورشید است باده و ما تو به کرده ایم کوشش می که حیل بود و حیت نصاب را</p>	
<p>ساقی بپوشد کفشوی شراب را</p>	<p>پیمان زیاده شد در آن سرت نصاب را</p>

<p>در پیش داشتیم سوال جواب را امید زینهار مکن مستحباب را پیش آمد سیاهوش و افسر سیاه را ساقی بیار ساغر صحیبا سے ناب را یعنی کہ کم و بیش تیرا</p>	<p>ناصح مریخ گر سخت بیجا بماند ویدم دید نفس اگر نیست رام تو بر لطف کس میند دل و نیک یا گیر واعظ ز بیم حشر بسے دل بلول کرد پیو دو جام کم گھی بر حسن لب عشق</p>
<p>ما حشر ز شیوہ غالب گرفته ایم استحقاق بیادہ صہانی گلاب را</p>	
<p>مرقع آہوی گرم کرد سپهر کشت ما ناز مکن نجوب خود خندہ مزین زشت ما کو پیہ غیر و کوی بار و زین با بشت ما باد شود بیاض ما آج شود بکشت ما کاش بزند بعد مرگ بچہ رسا زشت ما شاد و بھیر میشو و طبع و فاسرشت ما</p>	<p>منع جفا، نہا نہ یاں جیت نہ نوشتا کیست بول و چیت و چون و ترا عیان خانہ ابتلا بادا ر سنا نموده اند رحمت او بھر روش پرورش ہم کن وہ کہ نہار و انشد کار کہے زندگی صرفہ چرا گنہ بچہ را ر غنم نہ فارغ آتا</p>
<p>مغر عشق حسرتی پاک سترد ازورت ہر چہ بجز مجبتش بود سب زشت ما</p>	
<p>ہمانے رقیب حجب کردہ ایم ما باعب نہ حجاب دعا کردہ ایم ما</p>	<p>نہان باین بھانہ ترا کردہ ایم ما بر بید پرغ مجبتی ساقی شگفت عیت</p>

<p>ما با زمان لب ساقی چشیده ایم آن بوی جان نواز بجای نه خیده ایم چون شیوه های صومعه از دل نبرد نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال از کار کو بکی شکفته فت ده از دام ما چه دم زنی اسی صید میقتدر</p>	<p>شورش بقدر نشستم کجا کرده ایم ما غلبه عجب بیکار صبا کرده ایم ما با ایل دیر ربط چه کرده ایم ما از شام تا صبح کله با کرده ایم ما به صندین که چوب کرده ایم ما عنقا شکار گشت دریا کرده ایم ما</p>
--	--

دستی که بود بر گزده حسرتی
 گسسته باخ تا به بند قفس کرده ایم ما

<p>چشم از غم ناز تو پوشیده که چه چرا با شاد و شراب بخوشد که چه چرا اگر شاد و شراب بود در نظر دگر چون پیش ازین بسوخت و آب انظار نیست از ایل خانقاه دل افسرده گشته است اظهار غیب او بود اظهار غیب دوست</p>	<p>دل را بیک کرشمه فروشد که چه چرا چون من بجز ده عمر فروشد که چه چرا از کائنات چشم نه پوشد که چه چرا جان را بیک نظر فروشد که چه چرا با ساکنان دید بخوشد که چه چرا عیب رقیب خویش نپوشد که چه چرا</p>
---	--

چون از شراب معتزم حسرت میگرد
 همراه خیر باده ننوشد که چه چرا

<p>مستی نیست سدا بگنما را دام ما</p>	<p>افتاده رسته از لب ساقی بجام ما</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

گلستانه بطاق و صراحی طاق
 فاسی به نیرنگ بسم بد و بد
 صد گونه بهد رفت و دمی رام باشد
 آن دم مگر ز شور و شرمانیز نشد
 رسم زمانه دیگر داند از ما دگر
 ساقی بباده جاده مارانشان دهد
 نه دام خوش نه دانه خوش اما اتفاق
 در چنگی حلاوت او تا کجا رسد

کاتار سبوح میداد از روی شام
 در آرزوی عرض سلام و پیغام
 وحشی خطاب او شد و دیوانه نام
 ساقی که رحمت باوه گلگون بجام
 رم خورد و سیر که از نیمه کردید رام
 مطرب پنجشنبه باز نما میستام
 بهر باره ششایبار و شمشیریدام
 ترشی نذر این شتر نیم خام را

ما حصری زباده شیرازی خودیم
 اسی بخیر ز لذت شرب مدام

جان به تن میداد ترانه
 روی نورانی ترانازم
 صد صنم را خدا پرست کند
 مستمع روضه فهم سیباید
 ملک نیمروز میدارد
 دیگر نیست داور می پرخ
 بر زمین جسته بخیر دیت

غم زد دل میبرد فسانه
 مهر گشت در زمانه
 حسرت عیش جاودانه
 نکته هاست در فسانه
 رشک بر عشرت شبانه
 گر ترا آورد بجان
 بر فلک است آب دانه

خویش تن را بخونگیزی الحذر الحذر ز رخساره خون	آتش هست در ترانه ما در بهشت است آشیانه ما
راه هاروت می نهد امروز حسرتی نظم جاودانه ما	
حسن تشکر ترانه هارا مرغان چمن شوق کویت آخر نه توانیست چهر است در خانه ما سپهر انبیاست از دخت پر شکوه هم شمع جویای طریق بیه نشانی هم گشت و دگر گونه گویم گو یا طمشت فساد درین	عشق تو نمک فسانه هارا آتش زده آشیانه هارا از حد چه بری بجهان هارا ای داده بباد خانه هارا افشان زبان زبانه هارا ناله نهند نشانه هارا عشت بخون فسانه هارا بر چیده ز دام دانه هارا
چون قول نه حسرتی متین است عار و شاعر و ترانه هارا	
سستیم ز شوق باد ده بیشتر مرا ز ان عشق خویش از همه پشتم که غی را از پخته گفتم اگر با قیام رنج	ترسم ز وصل و هجر مناجیه مرا شاید بسوی یار کن ز نامه مرا میگفتمت که باد ده این دست مرا

<p>خیزم برای طاعت و اقامت پای خیزم از آستانه نشینان نخواستمند بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع</p>	<p>دل تیره میشود ز سرخ سحر مرا بردند در حسیم ز راه دگر مرا گاه بسوسه خویش بخوانی اگر مرا</p>
<p>سازم نثار آبله پایان راه عشق ای حسرتی دهنده چمن گهر مرا</p>	
<p>ریشۀ عجب از ناز و کثرت گان تو مارا استغنی خاطر ما چاره ندارد دریغ و حسم طره تشویش در فکند این قند گل استیخت در کام عدو کن شوریده دماغ و سبک انداز گشت خاموش که مار ادیت این بس که شمارند</p>	<p>عمر ابد از چشمه حیوان تو مارا دل حبس نگردد ز پیمان تو مارا استغنی زلف پریشان تو مارا عبدیت شمشیر و نمکدان تو مارا اندیشه افشاست ز دربان تو مارا فردا سے قیامت ز شهیدان تو مارا</p>
<p>عرف الابد</p>	<p>با حسرت شفیقه ارباب خرابات العباس گفتند که عشق است بدیوان تو مارا</p>
<p>سحر شرع عذاب شب بجران مطلب تو چه بودی و کجا بودی چون فتادی صولت رعب تو دربان سراسیمه است دل بی عشق چه داند بیک کارست حبیب</p>	<p>عشرت وادی پر خار زستان مطلب جوهر پاک خود آلوده عصیان مطلب کم مکن قدر و بدر وازه نگهبان مطلب رشک اغیار ازین جلوه نهان مطلب</p>

<p>گل نه نام و سقچه چیدیم آمده است خوش نیاید بر عشق مرا استمداد شیوه اهل بوس نیست فغان بخش حیات کام در بخش بوس آمده ار عشق مجو</p>	<p>گل تو در شمع ندیدی گلستان مطلب قول خوش معنی قول خوش الحان مطلب با لک اسلام زکاشانه گیران مطلب عیش مخصوص بکفایت ایمان مطلب</p>
<p>حسرتی یافته ذوق در نظیری جوئی نیشکر حاصل مصرت کفغان مطلب</p>	
<p>بمحب بر دل افروز کرده ام شب بر غم غیر من گرم التفاتی و من یقین که محسوس گذر گرمی نگهم عجب نباشد اگر روز من سیه شود نه آن بر و زحمت بر ماند و نه باشد اگر نه پند کرد اثر نه ملائت ناچار</p>	<p>بهرار عشرت نوروز کرده ام شب پسای طالع فیروز کرده ام شب نگه بر دس نظر سوز کرده ام شب خیال روی دل افروز کرده ام شب چه گویت چه شب بر روز کرده ام شب خیال بچوید آسم بر کرده ام شب</p>
<p>تو حسرتی بعد فیز آن ستم کنی که من بجان ستم اندوز کرده ام شب</p>	
<p>حرف الیاء الفارسی</p>	
<p>به نشه رنگ چمن زار دیدنت مخپ چو روز شکر گشت نیم شب به تو</p>	<p>بروی لاله و گل می کشیدنت مخپ کهنون دم طرب و آرمیدنت مخپ</p>

ز لاله دیدن لاله گرت هواست بخواب همان سرخ که رفت از رخ مه و نهر سے معانہ بخش زلفِ عنبرین بکشا سحر ز بادہ گذشتن چہ پایہ بدستی است نقاب از رخ گل پرشید باد صبا	بهار قدرت صانع چو دیدنت محسب بروے لاله گل در میدنت محسب بر زرش ابرو صبا در وزیدنت محسب ز باغ صبح گل عیش چو دیدنت محسب نوابے دلکش بل شنیدنت محسب
--	---

دم صلوٰۃ و صبحوست حسرتی جزینہ
نہمت دو جہان گر رسیدنت محسب
حرف الثانی

گلد از ماندن کویت بیجاست از غم زیت بجان آمدہ ام آنکہ بخواب بود چشم من است او چو برگو غم سریان آمد من نیستم از ان گردش چشم گر جہنما نگذارندستان	کہ من از جانتو انم برخاست یار ب آن قاتل ہر جم کجاست وانکہ بیدار شد طالع ماست بہر تنظیم قیامت برخاست گردش حسین سیمہ و چہ بابت بگذارید کہ مائیم و خداست
---	--

آرزو مند جفا نیست عدو
حسرتی اینخیم نوید چر است

بے بدل ہر چہ بود صحبت درویش است	بے خلل ہر چہ بود فرصت درویش است
---------------------------------	---------------------------------

دین سخن شمه از بهمت درویشانست
لمعه نور که طاعت درویشانست
دولت است بهین دولت درویشانست
لاجرم در همه جا عزت درویشانست
چشم بد و عجب سطوت درویشانست
که ز آفاق بدون خلوت درویشانست
مژده آنرا که سر صحبت درویشانست
هر که اندر کف رافت درویشانست
هر که اندر گردن خدمت درویشانست

آنچه خواهند و بیابند نخواهند آنرا
روز کرده است شب تار سیه روزا را
حشمت است بهین حشمت ایشان باشد
شرف گوهر خود را چو رعایت کردند
بر در خلوتشان با پی شهنشانی می لرزد
مخروش از خبر از عالم بالا دارند
یعلم الله که شقی نیست جلیس ایشان
بے تکلف بود اندر کف رافت حق
زود بینید که مخدوم بهایان می گردد

حسرتی دور مدان که بنگار سیاه
سرمین خاک حضرت درویشانست

دور سپهر گردش چشم سیاه کیت
طرز نگاه و سوز نگاه کیت
ز گس فریب خورده چشم سیاه کیت
آن برق را معالمت با گما کیت
انجمن نفس گجی که این گرد راه کیت
لب بر لبم بنده که بدین سونگاه کیت

پُر قند روزگار ز سوز نگاه کیت
من خنجم اینک تو میترسی از رقیب
بی وعده بکفش مژده جسم نیزند
بلبل در آتش از گل و شبنم ز آفتاب
آب برنگ سرمه و گل و دماغ و چشم
هر گس ز چشم عشوہ فشانست بجایانست

از شوق جهان دیار ندادن گناه کن
باغیر میز آن که گشتن گناه نیست

بر خاک حسرتی گذر و هر که زایل دل
گوید که این نخستین زوایا که گشته

مطرب بزم بهنجار نو اسازی هست
در سر آغاز یارین چه قیامت است آورد
را زتار فاش شود سرب بزم بختی
کجا هست نه باز از طاعت باشد
اسب جان پرور او چه چهر که دارد داد
ناز پندان مهر و شای چندان عرافت
فاش شد راز بطنی آفتی دل بکنیم
بهمین که ترا شیفه خود خواهم
خواجهر را فتنه بباری من می رسم

رو نه بر دهان پرده بر اندازی هست
آنکه در صدد مل خوانی فرزند پروری هست
خیزم من خیز زان هم در بزم بختی
بسیار است شرف و راسخ بر دانه هست
بچه بود که نمی که اینجا ز سر هست
که در این که که به هر چه خوشتر است هست
نویس شیشه تو پرده باطل است هست
صده و در بزم بختی با هست
که در این بزم بختی با هست

نه هواست گل گشتن نه لاسه زلفش
حسرتی در دایره بزم بختی

چیز نیست بجز از لیر خدایا نیست
پوشیده خرم باد و آهسته خرم و دور
این کار هوا نیست که خیزد ز تزلزل

آن نور چه تو هم که با هست
در امل خراب است و دور
است که در این بزم بختی

<p>تیسرین تو شده از روز منزل کاشانه بیاراجی بار از چمن رفت صد شکر که ماطاقت آزارند ایریم اندیش چرخ سپهرم نیست اگر هست گر بام بلند است کند گر آدر</p>	<p>در مرتبه غیب نامه نه نشانه است مطرب باطل بیل اگر نغمه سرانیت هم تیر ندارد پر و هم آه رسانیت جز آن رخ نورانی اندیش نهانیت و اما ندگی از سعی روانیت</p>
--	--

از حسرتی و حوصله او چه سراپیم
شورین دلی دارد و آشتی نهانیت

<p>دل جو تو از لطف تو چون باز ندانست بشتم حدیث کجاست که بجا برق از بسکه بار باب بهوس کل رفتا و است از مردن خود غیثم مانم غم انیت دشمن سخن آید نت خواسته گویی در چاره او کوشش که دیوانه ات مروی</p>	<p>دانست که معشوقه من باز ندانست پروانه تو شکر که پرواز ندانست هم عشق مرا جبر هوس از ندانست گویند که معشوق تو اعا جاز ندانست قد زنجیر چشم سخن ساز ندانست از بخت گل بوی ترا باز ندانست</p>
--	---

از بیم تو شب حسرتی ز آزار میگرد
زینگونه فغان خفا که گس آواز ندانست

<p>از پل صید تو صد دایم کم جیاست سر سری بود طلب عده و اثن فرمود</p>	<p>جرم من جیت مرا نیز متناست میشناسد که کرا حد قاضا است</p>
---	---

اندزین بزم بعنوان ادیب پذیریت ناصح و ساوگش میں کی عجب شناخت تہمت طرف بزم تو عدو برمن بست ایق بار تعلق کہ تو اندر داشت	ہر کجا استخنے انجن آراستے بہت کہ خطایش یکے بہت کہ خود راستے بہت کز رہ شید و ریاحیم صحرایاں بہت آہ ازمن کہ دے بہت تنائے بہت
--	---

کیست کاین مژدہ بر دقت دان ورا
خلوت و حسرتی و شاہد عنایت

غیر گریختہ از قتل و غوغائے بہت شب چہ رقمہ بہت درین بزم کہ در کچھ نہ ناصحایع برونست چہ اثر خود در دو خار راخو از گیری گکش در جیب بہت جایں تنگ بھر جائی رسوائی من شجر طور کجا و شرافتانی کو جام در دست نیارم کہ خورم یا ریزم اضطراب گر سنہ و دل شیدا را	کاش دانند کہ مارا چہ تنائے بہت نقحہ یا سمن و نخت صحرایاں بہت اندرون لیل من و لولہ فرمائے بہت قطرہ راھل مپدا کہ دریائے بہت خز خرابات کہ انجا ہمہ اجائے بہت منتظر باش اگر تاب تماشائے بہت کار من با صنم حوصلہ فرمائے بہت التفات تو کہ مانا بہدراستے بہت
--	--

دوش میگفت و ز لعل لب او گل میرخت
حسرتی نام مرا عاشق شیدائے بہت

زادہ کہ بانکار حسین ازمنی نابست	ایسم کہ منی خلد نوشت کہ شربت
---------------------------------	------------------------------

<p>رخسار زخوی تر شده سپهر چو عینی دانه که بگهر شیو دلم میرود از دست پیرانه سرود و لوله کار است و گرنه هر کس نه شناسای رموز است و گرنه در بخشش غیر من از رشک در آتش</p>	<p>کاین آسبند و راست نازد کایت و گیر نشا سم که چه لطف و چه عتاب است شورین سری شیوه ارباب شتاب است هر حرف مر از طرف دست عتاب است کافر بخت و مسلمان بخت است</p>
<p>ای حسرتی این بخش در آغاز که باید صد شعر ز نعلت بریان و بخت است</p>	
<p>درد هر مطرب می و پیانه خوشتر است ز اهد بر غلبه کشم سوی خوشتر بابو علی باز نه باقی ای حسنون تا محشر شمع غفت بر آورد یاران آتش نابود امتحان کنند و اعط خوشست جمله نغم جان و</p>	<p>آه ز زمان صحبت جانا نه خوشتر است گو سنی که خانقا و ز میخانه خوشتر است دیوانگی ز مردم فرزان خوشتر است با آفتاب صحبت پروانه خوشتر است اخلاص تو یارم بیگانه خوشتر است رود و سرود و باوه و پیانه خوشتر است</p>
<p>بے صرفه تاز شو که ز پالغزناک نیست ای حسرتی خراش تنایه خوشتر است</p>	
<p>نشان از لب چنان ضرورت مرکز ترک عشق دانا</p>	<p>نگاه تاسر مرغان ضرورت حذر از صحبت نادان ضرورت</p>

نوار شعله بی پایان ضرورت	نذار و شکوه پایانِ تضرع
کنا چشمه حیوان ضرورت	نشانِ تهم را تربیت من
یه پیش رفتنم پنهان ضرورت	حذر واجب بود از چشم بدین
بشستم دامن ضرورت	بود با کون آلاش که گل را
مرا آرایش ایوان ضرورت	بود با وی مباد انکسرت چینی
حکایتهای آن مرگان ضرورت	نیاساید دلم بیدش نه شب
مسلمانان غم ایمان ضرورت	نگاه کافرش غارت گرفتاد

شنیدم حسرتی ببل صغیر
صغیر چند در بیان ضرورت

مینالم و ناله را اثر نیست	بیتا بم و یار را خبر نیست
آخر زدم شکسته تر نیست	بر طره پر شکن چه نازی
بنگام تراوش حجب نیست	آغا محبت است احوی شیم
نوریت که کتر از حسن نیست	در خاطر صافِ صبح خیزان
در عشق تمسیر پادشهر نیست	در انجمنت بر رسیدم
دستور تازه و گری نیست	ماییم و فغان که در محبت
در زیرم تو رغبت کند نیست	بالکله گریز نیست از تو
سعییم و فدا شستند زلف نیست	چشم بد دور از جمالش

<p>ہر چہ کہ آہ را اثر نیست ہر چند کہ سر در اثر نیست</p>	<p>ہنگامہ سر و زبزم عشق است سر پایہ سخن بوستان است</p>
<p>یاران بجم اند و بزم شہر است افسوس چہ سہمی خست نیست</p>	
<p>مست ناز است بشنخود و بشیار کمیت خوشین آشناس آئینہ و دار کمیت صوبت مرغ چین و مرغ آقا بکایت وقت دل خوش کہ دین کار بد کار کمیت لب لکڑی کچے چشم نگہ یار کمیت اندرین شہر مگر خانہ خمار کمیت سے سراپند کہ ولدادہ و دلدار کمیت وانہ البتہ بیاید کم و بسیار کمیت حسن یوسف چو فرشتہ خضر یار کمیت</p>	<p>پیش او قدر من و در بندہ اغیار کمیت یاد آئینہ بین یا بید و آبر بر آ ایدل از ناگوشش بایش کہ سید درازا دشمن ہر جہ و ہر است بچش تو و لے سگر کند کہ من و تو و حجاب تمازیم می کہ با سہنگاہ تو گر ان سہ از زد ذوق این زمزمہ از خوشش و دم آہ زد اندک کے لطیف کفر قاری دل کافی ہست بر بہم آمدن خیل بہ سناک سنا ز</p>
<p>دے خبرش سخن از اہل سخن بود کہ گفت بے سخن چہ سہمی امر و دین کار کمیت</p>	
<p>ابن منت نہ دی داد سہراہ ناک گرفت افسر ز شاہ پروہ گلیم از لہ اگر گرفت</p>	<p>شب باز قیسم بے سہم یار اگر گرفت آہ زرد از قیسم و طریق چہ سہم ناک گرفت</p>

یا ران بخواب راحت و بیض و هم سحر
 بهنگام خاستن بر عهد تازوست او
 ز نهار با کس سر و کار نداشت
 محرم ز را ز ناشده افشای را ز کرد
 زین بکشتن سلامت جانم امینیت
 بس خلیش را به زین گران سست فرو ختم
 شب دلدی نو و ز من جبه و تاب بزد
 بگانه دارا در دوا سچم داسستم

اندک ربود و خنجر اندک جعبه گرفت
 دانست یا ز گوشه دامان ما گرفت
 حسن تو جبار کرد و ز من کار با گرفت
 ناگاه ز شورش در و در بار ما گرفت
 و امانم از گرفت گریبان قفس گرفت
 با جبه و تو و تو ای همه از من هر اگر گرفت
 با جاسدان گوی که چه داد و چه ما گرفت
 دل انده بود از این اندک است گرفت

آن بخت خوش که حسرتی نشد کای بخت
 ز رقیبیم که هر چه بعد از بخت اگر گرفت

بناله که بکنم و حسن ز و جبر ان گفت
 تر انداز شده بیل شمشیر فلک شاید
 بعاشق آنکه بیا موخت راه رسیم وفا
 ز رشک غنای لایق و بزم و کیمت تاریم
 بهوشمند و سپید بخت آن گریه را

چو بختی که از شکریه زین ان گفت
 سخن بچلین با و در دستمان گفت
 بداد ان به برای شمشیر چکان گفت
 زین ان سخن و بخت بخت پنهان گفت
 سحر و جادو و شمشیر و بخت و بخت

دل شکفته شد چون ز حسرتی
 زان وقت سحر را ز خوش ان گفت

پیش معجزای لعلت سحر بابل سیریت
 اختر پروانه تار کجیت گون خوشید بایش
 آب شیشه تو گو پا بود از هر گه
 یک شجر از گرمی رحمت عالم سوز تو
 بر کجا چنید دکان قند آن چشم سیه
 برق بجا حاصل بود بر کشتن ای آسمان

حق چو گل چون پرده بر افکند باطل سیریت
 پال طوطی گر بود بخت عنادل سیریت
 دانه افشانند گرد خاک پهل سیریت
 در گلستان گریختی ترتیب محفل سیریت
 گر همه اعجاز باشد سحر بابل سیریت
 باید ابر سه چون زمر بر کن حاصل سیریت

سیر کار بهای من دار و فلک از بار شک
 در نه این فن حسرتی و چشم عاقل سیریت

سحر هیچ بر آمد به سحر ز کشت
 گفته بش کیستی اینجا پیکار آمده
 گفت دارم سحر چند پیش در خور
 گفتم این سحر کوست بدینا مگر ای
 گفت ز من نیست و سوز که دارد دیاب
 به سحر و خدعه و اینجیم بار از چه فتاد
 گفت من بهم سخن داده گفتمن حرام
 لطیف او و من کاف گفتم گذارد مهر و دم

بسر وقت من افتاد گذارش سحر کشت
 ای رخ و طره تو بنبل و ریحان بهشت
 خوب در دهر هر آمده کمتر از رشت
 محفت سنجیده شمردی سخن باغبان شرت
 التماس شرد او جگر خسته بهشت
 گفتش زانکه دل با محبت سحر شرت
 گرچه طبع تو بگشت غنیمت نهشت
 پر تو و بجزم نهجت گیسو به کشت

دوش این طرفه غزل خاطر من را نشاکره

حسرتی خامه و امه طلبید و نبوشت

<p>اندر اندم که قضا دانند مدم گشت که به پیمان ما نیست بخر لطف سبشت نامه بر ویر شد آن ساده رخم خطا شست که باین خوش نمکی هیچ کبابی نه برشت من و کجی که در آن کجی نه زیاده زشت هر کجا خضبت دیدار هاجماست بهشت نگران دید مرا سوی خود پرده نهشت که کلم نیز سرشت آنکه گلت را بر سرشت بر من رفت سوی کعبه و راهد مکنشست</p>	<p>دیدم که طرف آدم و گرسوی بهشت خالی از خویش شو و سوی خرابات خرام روش باد بهجاری بتو از زانی باد لخت دل را نمک از تپه خندان تو بود تو دزمنی که در آن بزم عیار بد و نیک جنت آن نیست که دار و گل و منبرین سخن بیناید که کفائی کرم ادم شد دامن نازقشان از سر خاکم گذر زلف مشکیر بر باد بهجاری آشفست</p>
---	--

حسرتی نیز هاجما نیست که واقف گشتی
 مدعی که گشتی نیست به تن گوسر و خشتی

<p>ایمینا نیاید به دست نه زیاده است به دست تو در اندر شد و دیدار است نه که به پیمان ما نیست بخر لطف سبشت که باین خوش نمکی هیچ کبابی نه برشت من و کجی که در آن کجی نه زیاده زشت هر کجا خضبت دیدار هاجماست بهشت نگران دید مرا سوی خود پرده نهشت که کلم نیز سرشت آنکه گلت را بر سرشت بر من رفت سوی کعبه و راهد مکنشست</p>	<p>نیز دل از این سو و آن سو باز است هر چه بخواهی از این سو و آن سو باز است نه که به پیمان ما نیست بخر لطف سبشت که باین خوش نمکی هیچ کبابی نه برشت من و کجی که در آن کجی نه زیاده زشت هر کجا خضبت دیدار هاجماست بهشت نگران دید مرا سوی خود پرده نهشت که کلم نیز سرشت آنکه گلت را بر سرشت بر من رفت سوی کعبه و راهد مکنشست</p>
--	--

<p>لاجرم کار خرابات نظم افتاده است پرده داری چونند بنگه بدنام منت اثر جلوه همین است که بنجد با ششم نخله بود ز بیج می خویشم که می رس</p>	<p>ساقی امروز که در نشئه سرشار هست ورنه پوشیده بعد جابت زنا هست ورنه اذن نظر و خست گفتار هست لند احمد که از قتل نش عار هست</p>
--	---

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است
 این نکس پیشینۀ افکار هست

<p>یار را دل بود دم بوس است براد اے تو عشق ایجاد است دیدن رویت آرزو دارم شیوه چند لازم رندلیست مگر آن خواه از منم آید پستی غیر و سراسر از منی ما صوبت مرغ چمن کجسا و کجا نگه منزه شکر خست</p>	<p>برق اندر کین مشت جن است حسن انجام مفت بوالهوس است وز تو چشم قبول منت است زان یککه ارتباط با عس است ذوق دیگر بناله جرس است این نوا در ز آه چرخ ریس است ناله بلبل که در قفس است اندکے التفات باز تو پس است</p>
--	--

حسرتی در شمار جنس آتا
 شعله شوق در نهاد جن است

<p>زخمی بجام از مرده دشین زده است</p>	<p>فریاد مضر بر لب جان حسرتی نه است</p>
---------------------------------------	---

<p>پندار آنکه راه بسبزم تو یافته است با خط بودست خال و خدش گرم انجان تاخت با مذاق من شب حدیث ببنیم که موکشان کجا سحر و دهر نازم بلند بستی آه خویش را</p>	<p>چون دل بسته تو بشم آستین زده است گویی که بوسه با رخ و عین زده است شاید که بوسه لبش کین زده است آن بُت که راه را از یاد خویش زده است بر رخ خیمه در قدم اولین زده است</p>
<p>تا نقش خبر تو بدل جسم منی نشست از غیر هم ز دفتر خود هر صلیکین زده است</p>	
<p>زبان با نه فشان و نفس شرر زده است و نان که مائل آن جور پیشه ام کو را غم و سرور نباشد بیکدل اندر حبیب یکسوی گنجستان خرام و دیگر کن بهار زاله و مانید و ابرو هر بخت شکر فشان شبنم طوطی زلف شیرین عنان و طوفان که هکن که گردد اند بغیر می نخورم سبزه بیکده زوم</p>	<p>مرا گناه نباشد منی مغان نیز است ستم بگویند و هم چنان پیر و نیز است برین عشق تو نازم که راحت آید نیست جمال صبح چون ستم دلاور است نسیم غایب افشان را نیمه نیز است هزار از دم پر در و شور انگیز است ز نام حش و گلگون بست شبید است زمان پیری وقت صلاح و پیر نیست</p>
<p>بوی گشتن کشمیر حسرتی را نیست دلش بند کشید که آدمی خیر است</p>	

<p> بهال قامت شیرین عجب باکبیر است فروز زلفت کشد رخسار اول را هنوز در صف عشاق جانسی پیاده بکرم آنکه مداوا کنند مثل سبیل در آتشیم ز دل گرمیت که شیرین را دعا پریشان خواستم حکیم گفت </p>	<p> چشم پرورش و بخون پرور است بدیدیش خلد سبزه که نوخیز است که با قیب جفایت عنایت آمیز است شراب تیر نبوشم که آتش تیر است بگو بکن خاطر بجز رنگ پرور است شقای حبله علل منصره چرخ تیر است </p>
--	---

بد ز گفته خود حیرتی نماند
 شنیده ایم که شعر تو درد انگیز است

<p> تنها بمن نه صورتی بیازان است اینجا چگونه سایه کندی که امت اسرار غیب جلوه فردا است اندر در تیریم را چه ببار و بر و سدا رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون خون گشته بدست که بخوید رضای تو هم صندل جبین نزدیم عبیر حبیب کو دست دیو کو گهر شب چرخ من آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق </p>	<p> زیبا بی آیتی است که نازل شایان است اینجا بریر سیاه سرور دایان است روشندل که خاطر او را زبان است هر نکته که از لب گوهر نشان است هر جا حکایت از لب بجز بیان است بردار به سر که نه برستان است آن خاکش کیبوی که بر آستان است درج و لم بغزت مهر و نشان است آنی که امر و کفری خدا بر زبان است </p>
---	--

عزیم را بنود تاب این شد	بر تو تخلص است که شایان شان نیست
شاه با حق صدر کشینان بارگاه	رحمت برین شکسته که در کار و اوقات

لطیف کن و بسین گفته ناصواب او
چون بر چه بخت حسرتی آفران بخت

چیت که این نخ استه انتر و آن فلک نخ است	آنچه خدا نخواستسته خاطر هیچیک نیست
شورش بدگمانیم دلوله در درون بکشد	شیده مهر بایش زسم ظهور شک نخ است
لمح بود مطایبت لیکت هر کجا روست	هیچیکه پیاده در پاشی نمک نخ است
دوش گدای لای خوار بر در ویرمی سرو	یافت فقیر بنوا بر دوسر زیک نخ است
شیده مار بودی طینت ماسی درگی	مطرب با نجاست نه باده ناکرل نخ است
وصل ضامی حین نیست شک اندرین	هم دل تو نخواستسته آنچه در فلک نخ است

حسرتیا بکار خود یاوری از کج بجز
مرغ برای شیان از دگران خست نخ است

بس تغافل جنگ کن گراشتی منظور نیست	دل بدست بست اما این قدر محبوب نیست
خدا را انعام پنداری نه جلدوسی عمل	قصر حنبت ساختن اندازه مزدور نیست
شعشعان حسن بر درویش نقاب ندانم	شاهدستانه ما از کس مستور نیست
هر یک که راه جلود دیگر دل از کف میرد	در سر محبت خون بهوای نغمه منظور نیست
از ندای چنگ نی از خاک سر بر میخیزد	لبث و نشر اهل حالت منحصر بر حضور نیست

بان و بان قاصد سلام ده از گنجی بس	در حریم حرمت سلمی جز این مستور نیست
<p>و دیده ام در بزم وی پر سبزه از مزار وی حسری این تقوی زهدت نشید و پرورد</p>	
<p>عاشق چن بن بی نام و نشان سپتا تو گر انما به نژادی و گرامی گهری که به مستی فتنم رغبت طاعت در دل گر رخس از رخ خورشید تابش پیش است ز تماشای چمن زار دلم و انشود</p>	<p>نه فلان ابن فلان ابن فلان بیایست را عشق تو چو حسن تو نهان بیایست مسجد سه هم بسر کوی مغان بیایست چه عجب تفرقه پیر و جوان بیایست پس تفریح بهشت بهمان بیایست</p>
<p>حسری ظرف کم و سگوه ز ساقی بهیبت داده اند آنچه بجز شخص بهمان بیایست</p>	
<p>از ناله من برب یار اخذ رے هست هر چند ز خود بخیر اند و لیکن ز بخار که از راه برود جادوی ناصح چون طافت پرواز ندارد ز گلستان جان این عشاق بصدوق چه بینی</p>	<p>چون نخل گل آورد امید شرے هست با اهل خرابات نه جانم شرے هست آز که بدنهال نبست عذوه گرے هست بیل چسبید که مراباں پرستے هست بگر که ز مشوق نهانی نظرے هست</p>
<p>امید که آن حسری شیفته باشد گویند که در بادیه آشفته سرے هست</p>	

حرف شامش

<p>ہر چہ شیتیم و درویم عبت در محبت نہ کشتہ ویم عبت غیر از ان آنچه شتویم عبت بر درت ناصبیہ سویم عبت غیر را منع نمودیم عبت عشق بر عقل منوریم عبت راہ گم کردہ عنوریم عبت ز نکتہ آسینہ زدویم عبت</p>	<p>ہر چہ شیتیم و درویم عبت بیخوشی چہند در انجا دیریم سخن آن بود کہ گفتند زیا سراپائے بعلط ہستم نزدی از دریا رکے بازگشت عشق ہم عقل منط حیران ماند رہزنے ناند و نے را ہرے نیست شکے کہ شود عکس پذیر</p>
---	---

حسرتی مجلسِ مقتل شد
 سخنِ عشق سرودیم عبت

حسرت الحیم الحیرہ

<p>کلزار را بسیر سیایان چہ استیاج ہنگام بودنش نہ گہبان چہ استیاج داری اگر کوئے بگستان چہ استیاج</p>	<p>ولدار را تفقہ بہان چہ استیاج رشکِ رقیب کم ز نگہبان نبودہ است داری اگر سرے سر و سامان چہ استیاج</p>
---	---

<p>می خوردم بچرخ شنیدی غم بچ خود خواش فاخته سخت کوشش عشق شوریدگان بناله خود و جد می کنند صد ناله شکست لب دل حسود هان بامنت مطایبه از راه دوستی است</p>	<p>دیگر گواه پاک و امان چه هستی ب معشوقه رستی پیمان چه هستی ب مارا به لبیلان سحر خوان چه هستی ب گوئی ترا پیرش پنهان چه هستی ب اما بزرگراه و تیان چه هستی ب</p>
<p>بلقیس و شصتم چو دهد دست حسرتی دیگر بملک مال سیلان چه هستی ب</p>	
<p>حرف الحیم الفاسی</p>	
<p>بے وصل دوست عیش و نشاط زمانه هیچ نیمه درون جنت و نیمه در آتش ما عند لیب گشت تدسیم و اے ما مطرب خوش فکر غزل بسکینیم</p>	<p>صهبای صبحگاه و شراب شبانه هیچ عیش مخانه و کیش و کش منانه هیچ کاندر قفس خویشیم و غم آشیانه هیچ پیش صریح خامه نشید و ترانه هیچ</p>
<p>در تفته دلم جلوه دلدار و دیگر هیچ جان بر بزم و شوق لقاے تو بجا غم</p>	<p>در مشهد پر وانه بود نار و دیگر هیچ یارب که رسد مرده دیدار و دیگر هیچ</p>

<p>ساقی می از خوشش رُبار و دیگر هیچ زها و هین جبه و دستار و دیگر هیچ در یکده باستی بیکار و دیگر هیچ در یکده با تشقه و زنا و دیگر هیچ در آینه ام عکس رخ یار و دیگر هیچ در می خیم چند و دو سه بخوار و دیگر هیچ</p>	<p>در انجمن یار خودی را بنود بار دسته نه برامانی و فکرت نه پارس یک فرزند دیدیم که مشغول کباب است پابند رسوم اند و حقیقت نشاند آن آینه پرداز تو دیدی که چچا کرد ما تم و بیست و ماه و شش زهره نواست</p>
---	--

دست حسرتی از انجمن و عطر چوبخت
گفتند فستیحان که تو دودار و دیگر هیچ

عرواحا

<p>آن که بگفتی که اشتیاق از نام صلح آخر پیام بنیاست مردم پیام صلح ز انسان که بر قیاب حرمت عام صلح ز هزار از بهشت شنیدم کلام صلح دشمن که بخت است خیالات خام صلح از جنگ گریاشوی آرد بد احم صلح ذوقی دهر بروج چو نام تو نام صلح</p>	<p>ممنون احترام که فستد پیام صلح بس عشو خوردم از نگه التفات تو بر من می محبت و لطفت مال باد غیر از حدیث جور و خنجر و دشمنی مختل تفصیل گل شده باشد دباغ او احطاف و ستاب یار چو دام و قفس بود ذکر ستینه و تنگ کند دل چو ذکر غیر</p>
--	---

بادی شدم دوچار بجزیره که غیر هم	گفتا که باد تا بقیامتیم صلح
	ای حسرتی بچشم بگرفتگان شوق خوش تر است از سر عید شام صلح
	حرف کمالی
چنان بکشتن عشاق آسمان گستاخ بسته بهاسنش اجر بیشتر بخشند اگر نه یوسف کتمان شایع شود و خاک هم که عیسی و سوزی آن جسد رود بر و بخلوت و از خود نشانه گذار عجب که محبت من با تو سازگار افتد چگونه بابل شورین در نوا آید ز عشق بگذرد محرم شود سبزه بزی رقیب سوزده سر اید ز تنگ نظری من چه حسرتی بدم بباط معنی خوش را	که دشمنان پی از دشمنان گستاخ رقیب اگر نه جفا پراستان گستاخ بسوی مصر سیرفت کاروان گستاخ که یار منع نموده است با بسیار گستاخ ببرمها نتواند از جهت از دشمنان گستاخ نونا نشیوه غرورت بسوزد با گستاخ که برق میجهدش تابا شیان گستاخ که در ادب گزاف است از دوان گستاخ شدم بکلیه سستی با بختان گستاخ چنانکه بالآزدگان فغان گستاخ
	حرف الاله المله
	سینه اهل صفای نه بهاسنه دارد
این جهان نیست که از دوست نشانی دارد	

<p>چشم بکشمای که ز کس با بشارت فرمود بادرافت ز همه عرض محبت بر من کارندان همه جان بازی و خون شامی است قصه خلوتیان گوید و چنگ بگو گر قح گیرد و گرشویه رندی ورزد شوقی فطرتش آن نیز تصنع بدست سالها باز بخت راستم می ورزد</p>	<p>سوسن آن راز که بر نوک پاست دارد من ندانم من آيا چه گمان دارد مدعی صحبت این قوم زیان دارد مطرب انجن آشفت سایه دارد بگذارد یک ربعان جوان دارد دل که لحت جگر آلوده غمنا دارد دل من شاد اگر یک روزمان دارد</p>
--	---

حسرتی گوی سخن خواجہ بلند است و
 کلک مانیر زبانی و بیانی دارد

<p>بامتیجه صوفی سر بازار برآمد آن در گرد و رونق بازار کستن از رشک عدد قطع نظر ساختن از یاد آن حرف که بگانه بشو را بطلب برد کاریکه بخل داشت بکیسا انفسان را ساقی بعبا بود و منستی بنوا بود از بھروم آب بظلمت چشمه شتابی از زنگس مجذوب تو شب و کرمه برفت</p>	<p>نامحرم این کار بانگ برآمد وین طرفه که این شیر مدگار برآمد آسان بنظر آمد و دشوار برآمد شیرین لب محرم سرار برآمد از مزمنه مرغ گرفتار برآمد ناگاه ز حسن تو مکه و لدار برآمد دریاب که سر چشمه انوار برآمد زاهد حسر از خانه حنار برآمد</p>
---	---

تسلیج بکف بودم و ز تار برآرد
از بهمت این قوم گه کار برآرد
پنداشت که از پرده سحر باید برآرد

دوش از تخریبی چو درخونگرستم
بادرکشان بدنتوان بود که بس کار
چون دیدم شورش غوغائی و قیامت

با حسرتی خسته مرا آنچه گمان بود
از شنبه و نیم خط کار برآرد

تسلیم امر پیر معانم ضرور بود
دلدار تندخوی و دل من غیور بود
ادر این سرس و دلم نا صبور بود
میرم بان جبینا که بوقت ظهور بود
این نیت آن را بود که از خویش دور بود
شمرستم که دست نگاه نشاید و سرور بود
انک بخویش بهم نگرستن ضرور بود
ساقی مگر بجام شراب ظهور بود

هر چند شغل باده ازین جسته دور بود
از بخت و اتفاق بستم ناله آشتی
رقم که خویش را بعفاف امتحان کنم
هر چیز را بتونگرستم مگر ترا
قریش طلب کنی و خودی سدا رفود
آتش که پایمال غم عشق و رشک شد
و اعطای بوش بود فیض بگوشت گشت
دل تل و داغ چشمه نور است موج زن

رو کردم از بسوی خرابات حسرتی
علیم مکن که طبع زو نیا نفور بود

در حاشیای سخن عاشقانه میخوانند
نیک ز مظهر شیرین تر اندیشه تر آید

برای دل و لاله کردن بهانه میخوانند
چرخ و نذر هیدان عشق کز پی چشم

<p>مراد خویش ازین است تانہ میخوایند نگہ بروی گل از آشیانہ میخوایند نہ سائران سبیلش نشانہ میخوایند بجام مے زود عالم کرانہ میخوایند کراہی طلبند و کرانہ میخوایند تسبیح داد شراب شبنامہ میخوایند</p>	<p>در پیچہ میخانم کہ پادشاه و گدا بین و باغ سنا دل کہ چون بود غوغا نہ سالکان طرقتش رستق میچویند بلبل و ابل حسد ابات انجمن نہ زنند روان بسوی میخانه دیار تافله نا مندان و رباب کنند امترا چ زربنگا</p>
---	---

بصالح حسد سرئی رویار و درامیل است
ز شرم واسطه در سپیدانہ میخوایند

<p>بہ انکیر پرسی جمال باشد زیبای شب وصال باشد ز قوت انفصال باشد مشتوقہ مفده سال باشد بگفتن اگر حلال باشد زان جملہ یکے جمال باشد دل آکندن با محال باشد کلیزید و وز رعیت بدال باشد دلاکسی ز نعت و خیال باشد</p>	<p>مشتوقہ کز شخص سال باشد مشتوقہ کز سحر و سحر کاینها از جباریت کس خیر و خیر بہ نور زار و سحر و سحر بیش طرقت کاین است انجمن صا پرده بروی و سحر بسیار است سخن آقا بزم مار ز کینه بیهوشی بیش و سحر و سحر و سحر</p>
---	---

بر وجهی حسرتی تپاویز

کاین شیوه اهل حال باشد

درد می کشان چو سوی خرابات کنند	اول بآب چشمه مژگان وضو کنند
کاین بدین تولد عیسایم بیا و داد	اسی دای انگسان که بصل تن بگویند
تسکین کجای لطف زبانی که سوز نیست	در کام شعله قطره آب ارفرو کنند
خواهان آن بیم که رسد ذوق ابرکام	زان پیشتر که دست بجام و سب بکنند
ما خاک گشته ایم بر هوشنشان ما	یا بندگر بگویی عدد و حبت بگویند
آنانکه در سکو دل از کف بوده اند	آیا چپ کنند اگر گفتگو کنند

بهر نماز حسرتی با ده خوا را

روحانیان بچشم کور وضو کنند

چو با هر کس در آید در آخر با من آویزد	زوان لرزوم از بیم چون با دشمن آویزد
دم مهرش چنان بینی که چون او دوست بگم	گر خشمش چنان بایی که کس با دشمن آویزد
چو بنیم شگین باد بگره پیش نه ایم	نخید نام چه پیش آید چو گاسه با من آویزد
خوشا تعظیم احباب ز سه گرم اصحاب	که جبریل امین هم خار در پیراهن آویزد

خوش آندم که بچشم سگوه چشمه زیر پایان

تو بر فیضی نازد حسرتی در دامن آویزد

درد می نه ز دم کعبه نشا می داند

درد می خواهی خاستم آبجیرا هم دادند

[illegible]

در میگرد روز و شب و ایام بود
چو پشته را ز بک که افتاد بود
بمیانه مرد که سد ایام بود
توزار چو بر بال شفت ایام بود
چو در نا ام یا تخت ایام بود
که استخوانه معنی نه در ایام بود
و این شب بیا چو ایام بود
تا سینه کجا از زین ایام بود
همان دل که از شوق میکیام بود
بجاده ام ز اشع حبیب ایام بود
تداوت ساری تا به حبیب ایام بود

باب فی سبب الوجود

بسم الله الرحمن الرحيم

دشمنی و تحقیر و ستم و سرکشی و بیاداری و
بیاداری و ستم و سرکشی و بیاداری و
بیاداری و ستم و سرکشی و بیاداری و
بیاداری و ستم و سرکشی و بیاداری و
بیاداری و ستم و سرکشی و بیاداری و

میرزا ابان پسر پاشا
کار پاشا شاهی کاظمی
وزیرانیه
...

۱۰۰

10/10/1944

1911

انکدام از اینها را بنویسید:

الکلی: راز زبان سرور

اس کی بے خبری

برای واکه ها

از زاری و شوق چو نعل

۱۰۰

دل نہ اٹھو اگر وہاں سے

از طرف مستخدمین و

1000

از دانشجو

لطیفہ کفایتی ہے۔

کرم کا کھانا

1. *Handwritten signature*

از من بجز این سخن چه خیزد

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

1941

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

1. *Microtus pennsylvanicus* (Zittel)

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

1945

2000

2012-12-12

[Handwritten signature]

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

1942

| | |
|---|--|
| <p>بسیار است از آن شود محبت که در آن
 سفر خیزد و در میان آنجا که بیدار
 مرد از لوده در آفاق کجایک است
 ضیق و تکلیف همزد و صاف نمودند
 شهر از این می توان کرد و در میان
 گشتن عشق که ارم و صفا می رساید</p> | <p>رخش به سبب و سبب است از آنجا که
 خزانه نیست عاقل اگر و صفا نبود
 ایستاد زینبر که در لوده و نیا بود
 عاشقی پیش بهمان به کشید بانه
 انصاف است که در میان و در میان
 گفت عشق است چو این و صفا می رساید</p> |
| <p>حسرتی میرده امروز شب که بهتر
 آه اگر یار بخونده و صفا نبود</p> | |
| <p>باوه با مردم او با شکر گوارانید
 و لیران این که با این شیوه شهر از این
 منتظر باش و کن شکوه و از دیر مرغ
 بگذران و از این تو قیر تمام است
 باور از این صفت که به یاد از این
 من به یاد کرده و از این شکر باش</p> | <p>گرچه دانی که نگفت به روز و شب را نبود
 میر با نید و صفا را که شکر بانه
 و عده و صفا را از این صفا نبود
 میر و صفا را که در این به یاد و نبود
 بچند آنچه بدو تو گو را را نبود
 آه از این هم که مرا صفا تمام نبود</p> |
| <p>حسرتی نازش بند شد از این
 اینچنین با و از این و صفا نبود</p> | |
| <p>و در این و از این و صفا نبود</p> | <p>بوی جان از نفس هر معانی</p> |

| | |
|---|---|
| <p>نه جوئی حسیں برے کہ گھر فشانند
 چو رانم کنی فارغ از من بیاشی
 فزون اند دو دم حسته در خون غلطد</p> | <p>نه پونی بر احوال که سائل نشیند
 که آسان رد آنکه مشکل نشیند
 بگویند که اسوده قائل نشیند</p> |
| | <p>کنون حسرتی چون تکلم است کارش
 ز خلوت بر آید محفل نشیند</p> |
| <p>کیست آن کس که با نیکار بے باز کند
 تا چه بر حسن خودش هست غرورش یارب
 پهلوی غیر بر پیشانم جاس که نیست
 دید در آینه چیزی که ندید است گه</p> | <p>لبان بخش تو گرد عوی اعجاب ز کند
 جو رباشیقہ خویش در آغاز کند
 چشم آنم که نگاہ غلط انداز کند
 حیرت نیست گرا نیست برو نکند</p> |
| | <p>حسرتی باده ناشم عرفی دارو
 میرسد دھلی اگر نازش شیراز کند</p> |
| <p>خود را همه شرمندہ احسان تو یابند
 حسن تو بلا نیست که هر دل که شود گم
 دامن نفسانی بسر خاکم و روزے
 آن باده صافی که دفا نام خوش است
 گر چاشنی فقر نداری همه خونت
 سحر در گرائیت که گلبوی قمار است</p> | <p>کز باعث است پنجه شہیدان تو یابند
 دریغ و خم زلف پریشان تو یابند
 این دست ادب پیشہ بدمان تو یابند
 خوش آنکه به چمانہ چمان تو یابند
 آن لغت الوان که سر خوان تو یابند
 آن شعلہ کہ در چاک گریبان تو یابند</p> |

| | |
|---|---|
| <p>بر لبش ناز تو چه رفت است که امروز
بسیر فکرتی که آسوده دلان نیست</p> | <p>بوسه دگر از سنبل و ریحان تو یابند
در روز جزا حبش شهیدان تو یابند</p> |
| <p>نشور عجب حسرتی از خضر و یایافت</p> | <p>خوبان عمل فتنه زد دیوان تو یابند</p> |
| <p>بنما نفاه مگر سپید و روشن آمد
چنان زد دم لبست نماند لغز و تکیه
نهال زهد و وعظ گل نشاند و بار آورد
زبان بکام به انگشت گوشت لایمانی
نهرار عیب اگر در دست با کس نیست
بیایار می و نه کجای اسی ساقی
نهان مدار دلانخته های شور و خند
شب ز زکس فغان او چستی زاد</p> | <p>که شیخ با همه افسردگی بگوش آمد
که بت پرست ز خود رفت بت بهوش آمد
که بار آمد و بار برگ نماند و نش آمد
مر از خوش سخنان همچین بگوش آمد
که خفود لطف خداوند عیب پوش آمد
طیور صبحگاهی را دم حسرت و نش آمد
که دلبر نمکین سخن نبوش آمد
که صبحگاه بدریوز میسر و نش آمد</p> |
| <p>تدر و تهمینه و لبیل و نوا سنجی</p> | <p>چهره حیرت است اگر حسرتی خوش آمد</p> |
| <p>نوا سمن بھر کس خوش نیست
بھر گاه ز پافتاده هست
بر افتد شاه یار ویش لغز</p> | <p>دل آسوده در آتش نیست
نهادش تا کجا سحرش نیست
سپهری باده بعین نیست</p> |

| | |
|--|--|
| ز شمع روی تو آنکه هر اسم
ز مژگانش بدیها خشم افتاد | که خود از من بپاشش نفیتد
آلهی رخنه در کارش نفیتد |
| | تو پند حسرتی را خوش نداری
چو گویم تا ترا ناخوش نفیتد |
| تا راه از دل بدلیز نبسته اند
داغم که غیر سیر و دماش بخانه اش
افکنده است تیرگی دل غشاوه ها
از کوهی او نیسروم و پی نکرده اند
اندر وفا و وعده نه تکرار در خور است
باشا همدان سیر روی نوش مشا و باش
از گوهرین پرند فلک شوشنا تر است
از روی هیچ ماه بر انداز پرده را
از بیم از رفت اگر نامه بر چه پاک | مکتوب مایه بال کبوتر نه بسته اند
کز نیشب فردن شده و ذره بسته اند
ورنه نقاب بر رخ کافیه بسته اند
از بام او نیسروم و پر نه بسته اند
پیمان دم است مکر نه بسته اند
دروازه ثواب مقدر نه بسته اند
انجم ترا اگر چه معجب نه بسته اند
هرگز نفتاب بریده نور نه بسته اند
پای نسیم و بال کبوتر نه بسته اند |
| | شیر حدیث فیضی و با حسرتی بیا
بر آتیب خضر تدا سکندر نه بسته اند |
| گفتم که اجبر تو دل آرام ندارد
گفتا طمع من ز کیت سر زده گفتم | گفتا که خوش کنس که ولا رام ندارد
زا نرو که عارف طمع خام ندارد |

گفتم که بر دهر ز تو گفت که گستاخ
صد ذوق گرفتیم از آن نو بر خوبی
فریاد ز نقوی که نیز دشمن توانست
هر چند که آشوب دل آفت جانی
بر غیر دلم سوخت که محبت بعشرت

گفتم که دلم حوصله کام ندارد
هر چند که لذت ثمر خام ندارد
آه از روش او که سر بام ندارد
بیوسل تو جان و دلم آرام ندارد
مسکین جنب را ز گردش ایام ندارد

انحصری زار پیر سید نشان

کا و ساحت دل در گرد نام ندارد

عاشق سوخته از بزم تو مشکل برود
یار اصحاب فنا باش که در محبت شان
جای رحم است بر آن سبیل مسکین که بنود
آه از آن جن که در جبهه گمش بر سر جمع
غیر از روش از آن بزم بخواری اندم
اینهمه جلوه ناز است تا شای باش

شمع در محفل و پروانه ز محفل برود
کینه از سینه گریزد خدا ز دل برود
نیم جانے پیش باشد و قاتل برود
زاهد معتزل و راهب خال برود
یار چون گفت که بیکانه ز محفل برود
عشق بازیت نه بازیت که محل برود

حصری رفت ز کوی تو بنو عیبه میرس

دور بنود که هم اشوب و سینه زل برود

ماد شکستگانیم بر ما ظفر نباشد
نئے شور با دهنوئے نئے دشنه و گلوئے

با خویش دشمنانیم ما را خطر نباشد
در بزم و عطا از عشق در سے مگر نباشد

| | |
|--|--|
| <p>خاکم براه خود کن و از اسب باد درو
 بتیابی که دارم آسان نموده کارم
 تخاصمین چه عیسیم کرد و دست میگیرم
 هر زنده در حسرات پیر میان نگرود
 دیوانه از ایشان است بار و بهر پری
 نینیش در کنارش افشرد می و اکنون</p> | <p>گم کن چنان بچو شیم که من اثر نباشد
 من نامه میسرم خود گر نامه بر نباشد
 یا دشمن است را هم از من تبر نباشد
 هر قطره زار بنیان هرگز گهر نباشد
 شوریدگان او را از خود حسبر نباشد
 از دور اگر به بینم تاب نظر نباشد</p> |
| <p>از حسرتی شنیدم در بزم نخستین جان
 خوشتر ز طرز غالب طرز دیگر نباشد</p> | |
| <p>قفسه را از قفسه رخسای تو ایداد رسد
 طبع چالاک ترا می بسجده شدم آورد
 صنم دیر که از آتش بهمن است
 شادم از خمی غیب که از شیرین است
 عمر باشد که بیا دق قفسه سینا لم
 بنان تو به بوسه ناک فرستد پیغام
 میرود غیر در آن کوی بروق چو ارم
 شوخی شنیوه چشم تو ز باقم آموخت</p> | <p>چرخ را از تکبوت نخست بیداد رسد
 آه از آن لحظه که آتش تکبوت باد رسد
 نیست ممکن که با آن حسن خدا داد رسد
 آنچه از جانب پر ویز بفرماد رسد
 خبر من بر ساسین که صبا و رسد
 بکند تو سلام از دل آزاد رسد
 چه تماشا است اگر گریگ بشداد رسد
 گر چه شاگردم هست که با ستاد رسد</p> |
| <p>حسرتی اینچنان گشته خبر باد شد</p> | <p>که مبادا بدین آتش هم ایجا در رسد</p> |

نخل و آلبا سب و فغانه و شمشاد
 اسی پیز زگر و شمشاد ایام ناله پیست
 گویا که گشته اند از عکس باوی او
 از رشک و عجب و عجز و برآیند و دم

هنگام آورد و شکوه و دهر بار و شود
 هم روز غم و غم و غم و غم و غم و غم
 بلیل غم و غم و غم و غم و غم و غم
 تر سیم و سیم و سیم و سیم و سیم و سیم

این قصه مرثیه از یاد و عرفان و شمع و کبر
 تا مستقی از دوا و ناله و پیوسته با و شود

ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز

و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز
 و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز و ساز

بیزم یار بود حسرتی ترانه مهر
 چو بلبسته که نوا سنج در چمن باشد

گفتی آن بهاران جلوه گل یاد آورد
 دامن می گل گرد و دلبسته سیر و آورد

| | |
|---|--|
| <p>با حد و نیکه و ناسی و ز عشق آن باد بکشت
می فروشد رایگان در کوچه پیر مغنا
هم شب جو تر توان رفت با جان بخت
میروی بر تربت غیب راه ایم بجز حسرت
حسرتی این از دگل باید تار دوتی</p> | <p>بچه شیرین سیو خالی سدی صدف را داد آورد
مهر مستی را که دل از کوچه زها داد آورد
از بهان آباد کس چون عزم نوشا داد آورد
نمادل من با لعلهای محشر را بجا داد آورد
بو که مار از نسیم کونی خود یاد آورد</p> |
| <p>غالب آن رنگین نوا بلیل که ذوق نشین
عند لیبان گلستان را انفراد آورد</p> | |
| <p>دم رفتن قدش را فتنه مادر استین شد
ز صفت چمن منون با بن نه هیزگی کار
بخاکم ناسپرده سید دشمن آمدی آرد
تو ای دل بر فریب زنگ بوی سبیلانی
بوصل از دوی پی شبنمهای شوخ میوزرد
و باغ او صدای لشکرستن بر بنی تابد</p> | <p>قیامت که که بیایم قیامت سیمین شد
ز کینش بوی سحر آید بهر شنگ کینش
مرد است این بوی سحر آید بهر شنگ کینش
که از پی سحر در زین سال یا سیمین شد
زمانه نشسته بر پا شده زمانه نشسته بر پا شده
همایون طراز بهستان کس که پیش از این</p> |
| <p>با جید افکن افتاده است کارم حسرتی نازد
خند گیسو در میان باشد نگاه در کین باشد</p> | |
| <p>وقت سحر ز میکرده باد صبار سید
کارم ز دست و دست این کار رفت جنب</p> | <p>از کاسه سحر که بیایم سحر که بیایم
بر که که دهم سحر که بیایم سحر که بیایم</p> |

بجه کس نه از زین عظمی است
 مشکل فستاد کار و تدام کجبار
 انداز داد و شیموه عدل از فلک مجو
 مجرم را نهفت در تیر سوراخ مور و مار
 زاهد بواسطه داده ز فل چون برون زد
 و شکست دلیل گشتن بود که گل
 جوران در انتخاب از کواکب مبتدا
 روز و جمعه سال از مبعوثه یکم

گل یافت رنگ بوی و دلیل نوا رسید
 بوسه ز لعل یار بدست نه بار رسید
 کز وی شنیده که گیتی پدید رسید
 افنی پاس بانی خالق خدا رسید
 ساقی رسیده ابر رسید و هوای رسید
 و تیکه غنچه گشت به نشو و نما رسید
 یک لعل از سرخ بخلی ببار رسید
 آری چنین کند چو بدولت گذار رسید

خز سمرقانی بیایه او کس نمیدرسد
 در حیرت که کار نظیری کجا رسید

از نام تو بر دو صد ساله جان رسد
 هرگز ز پیچ و شنه پیچ نیاستم
 یکست خفته که سجده در پیشان زنی
 منت نگار که گوشه شیشه ندیده ایم
 گر ابر و دشمنان شود با دشمن
 گم کرده ایم راه بدشته که اندران
 باطل و تاراج ازین مباح است

در ذکر تو بجای فقیل حسن ان رسد
 و بقدر که در دل از نفس سخن بجان رسد
 آواز مستح باب بیفت آسمان رسد
 زان برق شعله زن که بکهر شیطان رسد
 در سر نوشت آنچه نوشته است آن رسد
 زین بجاده از اثر کاروان رسد
 پیش از حجاب گل بسوی ابرستان رسد

| | |
|--|--|
| <p>نرخ نگاه یار اگر تاب جان رسد
 مار را به ساز که بسیار کم شد
 اسودن خاطر می و تخیلی طلب کنی
 چنیزین میاز مای که ترسم در خطر</p> | <p>خوبیشت جان بکف از آسمان رسد
 مرغ از قفس بر آید و در آشیان رسد
 این برق که بجز دل نماند و مان رسد
 ناگه شکایتی ز تو ام بر زبان رسد</p> |
| <p>نگذار این و عیبت بسود جسمی
 فکر او کنند که باز درین خاکد این رسد</p> | |
| <p>شبهید جلوه ناز تو جان شکار اند
 چه بود و تو که آردگان ببند تو
 نعراب حوله مله آن مستربه نوشاغم
 بیا که عاشق و معشوق سبزه و بارند
 در مغان چو زدم ناکشوده گفتند
 توان شناخت به صحبتان شایسته
 مقربان بشناعتی نه ز ریت او
 کجاست چون نیک ای قی از بدائع کون
 بخوش و نامۀ خود را سپید کن زاهد
 من و بستی که مجان با وفا هم
 جفاست جسمی از شراب فروتن</p> | <p>اسیر طلقه دام تو دم شمارند
 تو کستی که گدائی تو شکر یار اند
 که سم بپاده کشیدند و هوشیار اند
 و گرز است زنجی گل و صبار اند
 برو برو که در خیم گناه کارند
 معاشران تو زندان باده حواری
 رو در لطف روانی چو ذکر بارند
 برو کار چمن طلعتان هنر ار اند
 ترا از ان چه کردند سیاه کار اند
 نقاب ناکشود است دوستدار اند
 دران دیار که الضافیه پیار اند</p> |

| | |
|--|---|
| <p> بوئے ز طرد تو اگر با صبر بارود
 خاکم سب که عاشق کار از موده ام
 مفلس شدیم در طلب دولت وصال
 آن ذره ام که لمع از او تا بخار رسد
 در لرزه ام ز لاف و فاما چه کند
 تنگم گرفت بحسب بر پیش تو آردم
 منصور را بد اگر کشیدند بیگانه
 پاستبه بودا نبرد به بکوه دست
 رندیم و بند که سنج و می آشامد کاجوی </p> | <p> از قفس و شست زشت با ناز و کج رود
 دانم که با قیاس کجاست پیرا رود
 حیف است تا بر ز سر مست که پیرا کیمیار
 این قطعه را هم که نوبه او نه شمار
 شود که با ندیم به ایتام پیرا رود
 هر کس دم تعجب بد است شمار رود
 با اهل حق همیشه همین صاحب بار رود
 بر آب گرسنه اند و گر بر هوا رود
 معشوقه از طر مکتوبه ما کج رود </p> |
|--|---|

آمد به بار و سوسه چمن نیت حسرتی
 اردی بناغ بلیل وستان سراسر رود

| | |
|---|---|
| <p> عاشق شد که تبارنج مستور و فانی کردند
 را از عشاق مکن فاش بهمان این قیوم
 مردمان را چه به سینه منم پیوسته
 زهره عدالت نیز زنده ستا گروند
 شبنم شکر و شکریم که صواب است اما
 آنکه زنی از دل این حسنه ایات ازوت </p> | <p> شادم از بعد هفت عذر جانی کردند
 گفت گو به مدد باد و صبا نیک کردند
 روم آنجا که مگر ذکر شما نیز گشتند
 پیشه زهد گرد و صبر پیرا نیک کردند
 این خطایست که ارباب جانی کردند
 دور بود اگرش ساقی ناکیر کردند </p> |
|---|---|

| | |
|---|--|
| نه هم چنین سبیل نفس شیشه عشاق بود
زمره محرم اسرار و لیکن مدحش
گوش جبرئیل بر یاد آموز نه بایگان
گم کن راه اگر از رفو ندرت جبهه
مستی است که بیا به سپید و شید | عذر از عهد می ایل به نسیه که نماند
لاجرم در دم اخلص را خطا نپذیرد
بچه شانه تو نمایند در و صفا که سپید
سیر این یادیه سپهر را نسیه که سپید
وجد است که بیه ساز و نو که سپید |
|---|--|

تو پندار که این گم گهی عشوه گری هست
تسمری ساده رخاں شرم و حیا نیز

| | |
|--|--|
| در اول دید آنکه رسته محشرشان بود
عاریست خودینی و انهم که ازین روی
شور افکنی و خوشش بعد و ابرائی
در صومعه گریه شوی نیز به بینی
شرنده انهم که بجا داشت ارادت
ساقی از خویش بر باد و نسیه که سپید | چون دید با معان نظر خوشتر از آن بود
در آینه روی پنهان صم توان دید
گردست تراجم ده آن دانش آن بود
دل آنچه در اول نظر سپهر معان بود
هر چند که در سیکه ام ز قفس کنان بود
در مجلس بگانه چو اسب از نشان بود |
|--|--|

از آن المی به نسیه که سپید
چون صحرای آینه چو ارضای

| | |
|---|--|
| زاله افشا نسیه که سپید
لاله در دایان محشر بلوه کرد | بر سر شاخ آینه که سپید
سبز بر اطراف جدول آینه که سپید |
|---|--|

از طرب طاف و سر مشگری
 و چنین بایام عشرت التیام
 اشتبای سلی بزم بار و راح
 ای بسا سودگان تازه رو
 شاه آذر اوان که لایعین ترا
 مان بخور و هباید لیکن بی قبح
 بر در غنیمت انداز عشق
 حیفا از بهشت که تیری کشاد
 شاه نورانی اندیشه ام
 باغ من بر وجود خدای ششبه
 نازنین و تنش سرباز دوش

صفت خود بک در دست اری
 کش یک انگشتی است
 بنشین بر جنبه و پیدا کن بر
 چون بایستد پروردگار
 انچه از احوال که گوشت شمشیر
 هارن بنان سازد بکین بی غنیمت
 گر یک قنل است باشد کلید
 آه از دست که توانی کشید
 دست بچرخش گوشت زدنید
 خانه ام از دست او فلان
 پرده با حجب و کسب و بید

حسرتی وقت اجابت بود و دوش

باده میخوردیم در باران میخکب

حسرتی که از راه اول

از همه بابت از گل آتش سبک
 عرض که شمه شرکت نایست میرو

نور شید گل شناس و گلشن آفتاب
 در جام ماه از خم گردون شراب میر

| | |
|--|---|
| <p>هر گل مجبوره دگر آمد دین چمن
می با قیوب خورده دلم سوختی گفت
رویش لب است شمع شب آفتاب روز
دلنگ دید چون ز غم گفت می فروش
آن طره برکش وز گل عطرشک خواه
پیمان ما و شرم تو بر دوشکسته به</p> | <p>از گل شمیم خواه و ز خورشید تاب گیر
از دشمنان شراب و زیار کن با گیر
گو ما هتایب خفت شود آفتاب گیر
اشب که پیاله قصه دژ با گیر
آن رخ مجلوه آرزو ز سرین گل گیر
ما را شراب ده ز رخ خود نهاد گیر</p> |
| <p>آن مه تر نمی کند از شجر حسرتی
گو ز مهره را که در کف سین با گیر</p> | |
| <p>مشاطه سحر از رخ خود مقفیه بگیر
بنگام صبر جی است بیا ساغرمیش
تا باد گهستی است که نوشدی جنت
از غیر کنش که چه بیم و چه خجالت
گر روی جهان سوز تو ز نیگونه تباست
بیسر فر ترا ز دعوی تقوی هست زردان</p> | <p>مه راش آن پنج بگو محضت بگیر
ای زاهد شب خیزی که فیض تحمیر
رحمتی بطلو مان کن از تاناک اگر گیر
آن عارض افروخت افروخته تر گیر
بر بحر گذار سکون و از آب شر گیر
ای غیر تو و عشق پر و لاف دگر گیر</p> |
| <p>ای حسرتی اشب که بدست آمده اش
هان جنت در آغوش کیش تنگ گیر</p> | |
| <p>بزم وصلست بیا باده طنس پور بیار</p> | <p>سر بر افراخته اعنم دل مسرور بیار</p> |

| | |
|---|---|
| <p>شمع ب شعله ز آتش زدم گرم افروز
بزم عیش است نه بنگامه ارباب حسود
باز پس دندیان بگسزد ما خنی گو</p> | <p>برد خسته از ان عارض پند ببار
دل بشیار بر خاطر محمور ببار
نخسته چندان حکیمان بدستور ببار</p> |
| <p>حسرتی گرویش خواجده نظیری داری
معنی دور طلب کن سخن دور ببار</p> | |
| <p>هر روز غم منم ز روز دیگر جانگدازتر
از دامن بلند تو هر دست کوتاه است
دیگر چنین پاک دامن من از زمین
زانگه که من اسیر تو ای منتهم گر شدم</p> | <p>هر شام میشود شب حجب ان درازتر
یار بهال قامت تو هر مهر ازتر
از اشک مدعی همه دامن نا زتر
دست شده بغارت دلم درازتر</p> |
| <p>گلزار گر چه پر غم است حسرتی
از من یک نکرده تر غم باز تر</p> | |
| <p>کیکه به بجز ابات کرده خوا گیر
تو که عقل تو معیار کایستی هست
ز بهر دولتش گذشتن نشان می نویسی
بیا بفرم سنه را باینه جوئے کش
سجای وی بخود آروز خود بر و پیوش
بیکه حب بود که سرخوش شدی ز محبتی</p> | <p>عیار ظرفی رفیان شاد خوا گیر
به چه خوش کنی خرد و بهیج را گیر
کیکه سیتش این نشه نیک را گیر
برو کهن روش ناله با سینه را گیر
بهوش و بنجیری سینه سرخ را گیر
اساس میکده هستی است باز گیر</p> |

| | |
|---|--|
| <p>عزیز مصر و فایم قسم بفرست عشق
 بران میباش که بر هم زنی بهیاستی را
 بوصل نیز بهان اضطراب داشت که داشت
 بهر آن خسته که بادی بود قریب خواه
 ز سحر بود و فایم و عدل مرغ</p> | <p>از نیکه عشق مرا که خواهر گیر
 صبا شامه از آن بوی مشکب گیر
 بهر این دایم یوانه مست را گیر
 بهر آن شراب که دایم در پیست را گیر
 گمان نبود که حرم است نه تن را گیر</p> |
| <p>بخو و بیال که اندازد آشناداری
 تو حسرتی روش طوطی و هزار گیر</p> | |
| <p>بیا بجان طرب و فرست شراب انداز
 پذیر است که خور اندین عالم
 ز عود و گل چه دمی خوا بگاه را ازین
 بدیست ششم و خوش شیند کجا روزی
 تو ای که سوی بجهت سیر وی ز راه گم
 نیست ما غم را بسم نوازش کن
 جزای آنکه شب سیر خون دل خورم
 بیا و طاعتی به قبول را بیا بیا</p> | <p>ز دیده شرم بریا که ز رخ نقاب انداز
 بیا بجلوه در عالم در پیست را بیا
 ز باد بکیر و دست بیا بیا بیا
 ز روی چشم بکیر بر من حسن شراب انداز
 بگیر نام و در پای بو تر است انداز
 و گزینم ز تیبان شراب بیا بیا
 بیا بیا غمناک بیا بیا بیا
 غافل بکار و عاقلی مستی بیا بیا</p> |

گرت هواست که چون حسرتی تو آنجی

بزیرشاخ گلے دستخ شراب انداز

پیرم چو آسمان و سرمدت اینوز

با من ز قتل غنچه کای پیچینی

از و هم من بر آدم ذرا همدار صلاح

نخبدۀ ز طعنه بجای بوالهویں

این داوری بعرصۀ محشر گذاشتم

عمرم همه بصحبت صافی دلان گذشت

مستی نشاط هستی دشا به بچار عمر

از کار من گره نکشاد و خوشتم که غیر

قامت دو تاشد و غم زلف دو تاشد

منت پذیرستم ای بیوفای اینوز

ساقی تو صم جو که تو بودی کجا اینوز

نشیدۀ ز من گلہ با بجا اینوز

من آتشی مرگ و تو نا آتشنا اینوز

آیندم مرغی همان بصفای اینوز

بر من بردگان جنون پارسا اینوز

بند قبا یاز کرده است و اینوز

صد بار آرزو ده آن پرنسب را

حیف است حسرتی تو و امید با اینوز

پیرده بکشت عاشق و محشوق را بگزین ساز

با لباس گل سار خویش را به رنگ ساز

زیر کان حسرت عیش نه زبیرند و انگه در بیا

و محبت یار محرومی نباشد دم قرن

تا کجا نیز ز کسبستی در نظر باشد ترا

جلوه فرما ببل و پروانه هم آنگ ساز

بارۀ دیگر قبا ناز خود را آنگ ساز

برادارے جام دل با تو ای چنگ ساز

صلح و پریش است چندی با تو ای جنگ ساز

بعد ازین با جلوه ای ششم نیز نگ ساز

من اگر بد نام شوم بحسب نام بید

اگر بر سوائی منیاسازی بنام و نمک ساز

حسرتی را شنیده سوخت و نظیری را بک

رومی بنما عاقل ز دیوانه را یک رنگ ساز

نیمه شیرای مرغ صبح خوان بخیز

ز جلاوات تنه لرز یا سبک بکند و شد

سخت شد تو بر غیر و منت نه با کجی درین

ترا گفت که حسرتی برین سپرد و باز

ز به اسب در دو دو عالم بخت بکند و نام

پیش عشق پیشی شد منت از نعیم و ز نایاب

چو یاد زیست کن بحسب سیر افراشته کن

دل گرفته طلب بنگار عالم در گریست

ز مدای نغمه بجا شایسته و هست بلند

بهار گل کج نیست جا و دال چه به شیر

بیش طاق بر افتاد جان و جان بر غیر

بجان تو که بجان اندوه مستمان بر غیر

چو راستبار دیدی پانی با نجان بر غیر

بیا و غیر و نشین دست و دمان بر غیر

ببیر یا پیشین و ز پریشان چه به شیر

چو نام عشق بری ز سر نشان بر غیر

ز شکای جان است شیرین و جان بر غیر

برگ من تو هم ای آه ناتوان چه به شیر

ازین دیرت نظیر نیست حسرتی در د

جو و جدر روی دهان سر حجبان بر غیر

حرف حسین المله

ایستد رای من که بر و خویش را شناس

تا در میان چهره روی بر آید و نام

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| خوشدل شود نشان مستی و شادان | وقت دعا از دیده گراشک فرج کند |
| نخل گل و شرفشان از آب شادان | از بزل فقر و قنوت و در جهان |
| لیکن وقع و شمع و شکست از این نشان | تدبیر برای واجب و شیر و شیر شرط |
| میخانه رشک چشمه آب بقا شناس | انجی حیانت سوری و اینجاست معنوی |
| بر خاستم ز بزم که بودم او شناس | مالید یار چشم و بسیمیم ندیم : پد |

در شور چند ایوب بنیاد بسازد لای گل
آهنگ حصری ز دم طهر شادان

| | |
|-------------------------------------|--|
| در شعله کس نمانده که مستون نکرده کس | در آتش کس نمانده و دم بدون نکرده کس |
| دست که ز کیم شاد و مستون نکرده کس | دست که ز کیم شاد و مستون نکرده کس |
| رشک بیکاه و باه فریون نکرده کس | نار ز سبایل عشق که بر قیس غیریت است |
| سویم با انتفات نظم چون کرده کس | خود نمیکند ز دیده و بر قلم حجب زاب |
| تقریض بر طریقه مستون نکرده کس | عده گوشت است از گشت با بر علی است |
| از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس | نگر نگیرد رشک سانیه برین که و کرده باش |
| کس را بزد و والد و عنت و نکرده کس | ایه ل بوزیر شکایت چکینی |
| با و می شکایت دل چون نکرده کس | نیز ند که ساخن نگارنگ ننگند |

ای حصری میرش غالب که از نخل
آن کا زیکت که باضون نکرده کس

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| مهر از دوست دیدہ ام کہ پیر | بہر دشمن کشیدہ ام کہ پیر |
| من شہر اے کشیدہ ام کہ پیر | از زانو زانو کشیدہ ام کہ پیر |
| زان منظر آرمیدہ ام کہ پیر | از زانو زانو کشیدہ ام کہ پیر |
| گر و گوئے وزیدہ ام کہ پیر | از زانو زانو کشیدہ ام کہ پیر |
| بگر چہ پیر زبیدہ ام کہ پیر | از زانو زانو کشیدہ ام کہ پیر |
| استان گزیدہ ام کہ پیر | از زانو زانو کشیدہ ام کہ پیر |
| من غلامی زبیدہ ام کہ پیر | از زانو زانو کشیدہ ام کہ پیر |
| نخستین پیر چیدہ ام کہ پیر | از زانو زانو کشیدہ ام کہ پیر |

من سحر فی دوش با تو اے رب
غزل تو شنیدہ ام کہ پیر

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| دی شاہ ماہ جلوه ز حال گدا پیر | ای یار زان شیوہ زودا و با پیر |
| لخت حکایت دل بہ بدعا پیر | بر خستہ شایبہ پیر بدی شخو |
| ای خیر نخت ز بانگ در ا پیر | محل کجا و ناقد کج و در کج |
| از مهران حکایت چاک و تاب پیر | از سہ ندیدہ تو سرا پیر کج و |
| از بہر کب در دزد و دوا پیر | شاید کہ بزخوری بطبیبیج دم |
| از من کہ سخت خستہ و زارم جدا پیر | از خستہ گمان زار اگر یاد آوری |
| پیر خدا حکایت من و ضبا پیر | قاصد کجا و مجلس انس تو از کجما |

دوست

ای عمر باخته به واسطه بتان هنوز

سهل است چاره و چاره زمره دایه

رو داد او پس که بیگفته حسرتی
ای یار نازش سیوه زرو داد ما پیرانی

حرف هشتمین المجه

قاعده بر بوسه ملغمه شده و او از یاغی خوش
روشنه بلبل و چمن بخش ناهای زار و آفتاب
و شمن بزم او نشد کامیاب سرور و غلبه
بهرگز نانش حرف بد از فراطون گشتمش

آری - شایان این شمشیر ز رخسار بیرون کرد
مرو ز من بالیدم و از شکست بخون کرد
فرستد شمشیرم بهم بر بند و هایلون کرد
بهر کس سخن از شوق نگفت و قبل از خون کرد

شب باندیم حسرتی خوش بود و منع صحبت
از بدله خوش نمودم نمود از ناله محزون کردش

و غطر مسجور آینه یک گفتم و دوش
مجلس را اینگونه آیدین که نیاید شمشیر
چوین بر آینه و جبرم بعبید و احرام
گفتم که قادیان که راکه زنده می بگذر
نماید که زانجه است که بجز زان جهان
سر زانم و در همه ایجاب است تاثیر وین

از دحاسه مجسمه و مرد و اندر زینش
سینه با و لوله انگسرو با نماند باو
خفته در دل نه ویش و نو انگر بدو
گفتم که در آینه زانجه است که بجز زان
نماید که زانجه است که بجز زان جهان
پندم و در دل باو با نماند باو

نفسم داشت بانسوزن بیان براده بدل
 آن دم که رم که بیه زنده به صوفی در بود
 الغرض گریه سنگامه زنده را فروین بود
 بر لبم که در که چشمه شانه شانه شامان
 بیکه نمزنی پالاکه مابر دازمن
 تاب آن تابش و طاقت آن جلوه
 پای پسینه زود و در شام از دست
 آن یک گشت که این زهر ریائی بوده است
 زان میان بود یک خاص نظر کرده من
 اینهمه جوش زهجو است ساح فرما
 طعنه زن از پی من خلقی دمن در پی او
 ساغرے نآتش تیل من پی من
 گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
 باده هوش فراد سرو گل پیش نظر
 ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست

سختم را اثر قبول مستی در گنجش
 زاهد و با همه اسیر ده دلی خوش و خروش
 که گذشت از نظم منبجه باده سر دوش
 از ستایشگری حور زبان شد خاموش
 بیکه جلوه زیبایش نه دین ماند و نه هوش
 بیخود اقامد و از اهل درع خاست خروش
 روسوے میکده کردیم من او همدوش
 وان در گفت کجا شد همه پند و همه جوش
 خواندش سوی خود و گفتش ایضا هوش
 سلفی یاد کن از سابق و بگذر از خروش
 تار سیدیم میخانه و گشتم مدبوش
 داد و آن منبجه آب بے زلب چشمه نوش
 خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش
 نغمه در گنجش و بت حور قادر آغوش
 ناگرفت آدم از نشه طامات به پیش

حسرتی حال مین زادی جوینده قال

بیت سجد که در خط کشالی خاموش

| | |
|--|--|
| <p>ست است همه بزم تو زاهد بکران باش
 خواهی که دست چند با آرام بر آری
 عالی نشان کم سبک از جای درآیند
 در پیش سفر هست ترا نیز جنب هست
 آن به که نباشی و گران از تو نیاید
 جامی سر شب در کش و جامی بسحرگاه
 از ره چوری جانب انصاف بگهزاید
 چون طاقب نظاره نشش بگشاید</p> | <p>در دل شکمید به نهانی نگران باش
 خونین جگر خسته دل سوخته جان باش
 کم ظرف شو قنطر طلس گران باش
 در دیر اقامت کن و از بنجران باش
 ز نهار که از دعوی هستی بکران باش
 اسوده دل از کنگش هر دو جهان باش
 در باده کخی از مرثه خوان به نشان باش
 رشکم نبود گو همه عالم نگران باش</p> |
|--|--|

شورین دلان را عشق موج نسیم است
 گو حصر فی شینقه اشفته بیان باش

حرف الصاد و المله

| | |
|---|--|
| <p>اگر عشق است بیدارانه میرقص
 به برداشش خود و جگر دردی
 مسجد رقص ثایان نیست صوفی
 سمندر شتی تمکین میباید
 بهنگام ترغم و جد می کن</p> | <p>بشوق کعبه در تنجانه میرقص
 یکچه پیورده ای فزانه میرقص
 بیاد گاشن و میخانه میرقص
 بزم دوست چون پرنده میرقص
 بگاه رقص با جانه میرقص</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>بستی نیز خوداری ضرورت
نه با هر لب رنگ با ده میچش</p> | <p>بجفل نیست گریگانه میرقص
نه در هر بزم چون چایه میرقص</p> |
| <p>ز عشق حسرتی چون ذکر رانند
تو از شادی بر این امسانه میرقص</p> | |
| <p>حرف الصداحه</p> | |
| <p>عارفان نه زمی لذت گاهت غرض
اوز بدنامی خود راند چو بیتا بم دید
ز فرستادن ابرو غلط کردن گل
ساقیا زنی دوشینه گرانست سرم
تو عشق و هوس راست مادی بهیچتا
نه بهین شمع که باید گل و ساقی و شراب</p> | <p>نه ز شاهد هوس بوس و گناهت غرض
من باین شاد که تعلیم و قمار است غرض
کثرت خمری باده گناهت غرض
یکد و ساغر ز پنهان غم گناهت غرض
کس چه داند که چه از بوس و گناهت غرض
چند خورشید برای شب تاهت غرض</p> |
| <p>حسرتی راز نهان تا شفافی نشد
چیز دیگر ز تاشان گناهت غرض</p> | <p>حسرتی راز نهان تا شفافی نشد
چیز دیگر ز تاشان گناهت غرض</p> |
| <p>حرف الطایفه</p> | <p>حرف الطایفه</p> |
| <p>مژده زخم سنان تو غلط بود و غلط</p> | <p>از سیدن زبان تو غلط بود و غلط</p> |

| | |
|--|--|
| <p> به طواف حرم خاطر اصحاب نهود
 جز بدر روی کش بدوش که توش بادش
 چشم افشادن مشک از تو خطا بود خطا
 غیر که وادین جان در ره الفت میگفت
 در شب وصل که خاموشیت آن گشت </p> | <p> راه بردن پیشان تو غلط بود غلط
 سخن از سر زبان تو غلط بود غلط
 زخم خوردن ز زبان تو غلط بود غلط
 ایتمه لاف بجان تو غلط بود غلط
 نام من در زبان تو غلط بود غلط </p> |
|--|--|

اینچنین حسره که سمدوش با عجز از دست
 حسرتی حب ز زبان تو غلط بود غلط

حرف الطاء المعجمه

| | |
|---|--|
| <p> بیا که بنیو چمن را از تو بجا رچه خط
 بگل چه بود ازین حنده های شور فرا
 چه نفع لاله زحر شا هرا نه او
 لبه بر بزم نشاندی و سله سینه است
 اگر به دست بود وصل در سفر چه ضرر
 چه خطای نبود شیر چه لطف دهد
 ز پیوسته که در کنه زار خنایان و عداوت
 ز دل گرو با سیمین بسته نبود </p> | <p> نسیم را از نفسهای شکار چه خط
 بجنب لیب ازین ناله های زار چه خط
 بسبیل از شکن زلف تابدار چه خط
 که غیر غیر شریک است از اعتبار چه خط
 و گریز بود فصل در دیار چه خط
 اگر ستیزه نباشد ز لطف یار چه خط
 چو استیمن نباشد ز نطف رچه خط
 ز شیوه چمن و جواهر صا رچه خط </p> |
|---|--|

نواهی خادو کجا صورت خند لب کج
پیش خسری از ناله خند را چه خط

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| خویش را که در چشمش شمع از شراب چه خط | که تیر زانو را آفتاب چه خط |
| گناهکار از انصاف سبب بردارد | ترا که باوه نمیشد نشی از حساب چه خط |
| تو چون بروی حسابین فرو بکشی | ترا که بت سمن و دلی شکر ناب چه خط |
| زمان جلوه خورشید از خورشید چه سود | دم تر غم ناسبید از زبان چه خط |
| مرا که بخود مستم تر مستی ط چه سود | ترا که شوق ندانی ز غم چه خط |
| بلافت شیت دین است شب و صبح | اگر آفتاب باشد ز تابش چه خط |

کتاب موشی ناست خسری آ
اگر ز شعر تو تالی متنا کتاب چه خط

حرف المصنوع المصنوع

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------|
| کود که فتنه کرد و گریه سماع | بر هر چه ستایشنایم و سماع |
| این کار دوست بود که تا او ز بیم رفت | بسته تقریف شدی از سماع |
| صوتش زین مناسب طبع ضریر بود | در زنگه فتنه زین آواز سماع |
| در زردی زین آواز جلوه ساز حسن | در هر سر سینه بغیر سماع |
| اگر امر تو دست فتنه و طاعت | در دلم نه شیت نه بر نه سماع |

دوشین که بود نغمه سرادرسیم غیر
چون نیش میخیلد مرا در جگر سماع

نالم ندوق روی دل افروز حسرتی
البته دلکش است بوقیجسر سماع

حرف الغین المعجم

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| دلم دارم خیز از بار فارغ | هم از صبح هم از غیب از فارغ |
| چنان مدبوش تو مردم که ساقی | بهرم نیت از ناسیث از فارغ |
| سز نکلین تو گر دم که داری | دل از دست را در از انکار فارغ |
| دو نیم شد سر دهم در شکر گردید | ز دست من در و دیوار فارغ |
| بیادست زاده از او را دغانل | بذکرت صوفی از افکار فارغ |
| بهر هم از نکل شای است و زنه | چون منصور هم ز بیم دار فارغ |
| بهر هم دید نیکوشت از رجم صد شکر | شدم از مردون دشوار فارغ |
| نار به نیت است لکین | نخید مرد شب بیدار فارغ |

بزره حسرتی شبیه دارم
که یکم نیست ز بسته غفار فارغ

حرف الفاء

بروز نیم که حرف مرا نه تو حرفین
شراب تند کجا و کجا دماغ ضعیف

بمصداول بچیان شوکتی که کم دارد
 حدیث عشق پریشان زبان من اکن
 باین تلوت شبسم و بان تقدیر بیان
 برای شاهدومی پاره بن من خشن
 بچشم آکنه نگاشت باصل بکا نشد
 خبر رسان بر یا پیشینه بدور که نیست
 کلام ما همه شوق و نوای ما همه ذوق
 میانه راه روی کن چو وزن منجو این

بروم قصبه خاقان بچین بکشته شریف
 نهاده حسن لطیف و مناس و درستی طریف
 چگونگی نهید وفاق هست و کثیف و لطیف
 ندیم از تو دیگر با اصل بری خوشن لطیف
 یکلیست کس و نه پیشین و من و روی کس و نه
 شمار بجز دان و در حسیب بریده تکلیف
 اگر که نه بخند یا بلبل جبین و نه در سین
 که به تمقل و تمقل است و نه خفیه نه خفیه

ترانه ساز کن از نظم حسرتی
 که هست از نور صوت حسن کلام لطیف

حرف المصنفات

خوشامن و عجب آنوقت چند از شمع
 طریق خط و کاروان روان گردید
 حیات خضر لغتینم نبود تا آن دم
 دهنده خضر و جهم از راه کی گیرم
 دس گناه بناشد که به نقش محباز

که باز شوق که شایم به پای شمع
 امید بر زرق کارم گشت ماه و لغو یون
 که بخت را بهری که در روی ابل طریق
 مرا که با دهمی نا و آب در ابرین
 که در سراچه فکرت نمانده حقیقتی

سنگی که در دستم نه اند بر سبندند

بگوش گل بود آواز غنای بهشتین

نخستین شنائتین فیم ناقص و کامل
دیگر چه سود بود حسرتی زشت و ستین

حرف کاف العربی

سپیده شد به ستار شونخی چون پاک پاک
آتش خشتی تو در بیان دو عالم افتاد
ساخته آن نو جوانند حسنه در آرزو
زاهد آید نه بنیان در دو جهان شیا نیست

ماستابی و کتان در بر ستار چاک پاک
شعله چون سه بکشت از ستار شاک پاک
و ده ده وصل تو در جهانی خط ناک پاک
بار ده گریه می توانم خبر روز تریاک پاک

حسرتی تا آنکه گشته غریز تر و از دنیا
از دایره یاد و پیغم از نظیر پاک پاک

حرف کاف الفارسی

نه زمین از تنه سحر این دل شکست
دل در باغ پائین که نیچر و داد
بزرگتر از من که بود سه اربود
سیر و دانه جیب با بر ما

که پری تو باره از نیز پاک
که شنیده در میان شستی و بید
کار گیتی بدانش و فریب پاک
آینچه بر پیشم مهر و از شک

| | |
|--|--|
| <p>سایه استغفیه نما طریقت چیده
 جهان گرفتار از گوناگون
 میوه قابل و گل شمسیر
 دولت نیز وال عشق طلب
 خیمه زن بر کنار می در کش
 اندران کو قناده بر سر هم</p> | <p>گوشتی غلط کند آهنگ
 دل طلبکار عیش رنگارنگ
 شاه خلق و شراب مسترنگ
 نه خراج بچار و حاصل نگب
 برنگال است بوشنار و گنگ
 تاج و دیهیم وافر و درنگ</p> |
| <p>کار طالع بود و گرد نه
 حسرتی ساده یار پرنیزنگ
 حسرتی اللام</p> | |
| <p>آورد باد را شمع جان فزای گل
 بشتاب و بر زمین چمن نرفته بنه
 مارا بگل چکار کرد و چشم خندایب
 آه من و ملتیم تو خسته میزند</p> | <p>بر خیز تا شراب بنوشیم پای گل
 ای آرزوی لاله وای مدعی گل
 هم جلوه خن است همه سوا می گل
 بر ناله های بلبل و بخنده های گل</p> |
| <p>خوگشته چون خرک و سوی گستان
 ای حسرتی بگردن گل خونهای گل</p> | |
| <p>مهرت زودارستم و خون زودار</p> | <p>پیدا است که هر چو تو شمع چون نه زودار</p> |

| | |
|--------------------------------------|--|
| باغیر خوری با ده و چون جام و صراحی | هم خون ریود از چشمم و هم خون دود از دل |
| هر چه تحمل کنم الاستم شکست | محسرت که زرقته ز دل اکنون دود از دل |
| گفتی که حبت از نادل خود از همه پرداز | چیز که نباشد بدلم چون دود از دل |

زان حسرت کم سخن آید که گفتم
شوق تو کند بخود مضمون رود از دل

| | |
|--|--|
| باغیر غم حسرت است اتنا و دلیل
بیای دوست دم جلوه جان برفاندم
خطا زرقته یکم نیز تلبکے تعذیر
نبو بخم یقین را ز غیب بکشاید
گذار مردم دنیا مگر نیفتاده است
بتان خویشین آرا بعد جلوه تو
بگویم پیر میان دردمند چون نرود
بیم تر ز شب و صبح کان چه بود الهجی است
حضور اطلبی می خور و در شستن من ترس
نگاه صاحب باغ و تبسم شیرین | که غول بشیه کثیر اند و خضر شیوه یس
عجب که شصته شهرم باین نثار تسلی
جفا گذشته ز اندازه تا محبت تا دل
بس است قصه رازی برای ترک دلیل
بر این مقام که باشد یکم غریز دلیل
بخون خال دل شسته اند چشم کجیل
که پر تو نظر او بد شفا علی
بچشم ماست قصبه و چشم دست طویل
اما علت علی الحسین بس سبیل
علامت است که خرابی قدر نخیل |
|--|--|

جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را
دل تو برین و ما دوس لب تو در تلبیل

حسرت المیم

| | |
|---|---|
| نگه از ناله لب لب بل بر رخ گل کردم
دوش باغ تیر به تیر مرا دید و رسید
گل خورشید بخورشید وجودی دارد
اتفاقه اثر عاشق صادق نیکوست
که زمی حرف زددم گاه ز ساقی گفتیم
پیر میخانه بشی داشت یکجانبه نخه کون | رومی گل دیدم و صد خنده لب لب کردم
مصلحت دیدم و من نیز تعافل کردم
به تیرم هست از آن حبس و تخیل کردم
بگلستان شدم و ناله چو لب لب کردم
مطلب از هنرم بر دهن بود تزل کردم
فهم رهنم ز گناش به تال کردم |
|---|---|

حسرتی ذوق گمان کرد به پیشم آورد
من خود از خشمم گم بر تو سجده کردم

| | |
|---|--|
| گله در صحن مسجد گاه و میخانه با اقم
ادادان محبت رستم نو غنای الطاف
ز بنیابی شوق و از برای خند گستاخی
شیمیم لیکن از خود پاردون نهاده ام گاه
یقین دارم که آئین مسلمانان بیا موزد
چو عشقم میرد از ره بجای میرسد راهم
برین جادو بیانی حیرت مردم غیب بود | سهر شوریدم دارم بھر جانم ز با اقم
چو آید یک حب از وی بھر صد وفا اقم
گله تنگ آرمش در بر گله درد و با اقم
شود قدرم عیان گرد کف باد صبا اقم
اگر چند بدست شوق کافر با جوا اقم
چو عقلم سینما ید راه در راه خطا اقم
که من خودم ندانم چنین معجزه با اقم |
|---|--|

دل شوریده من باخند روز سه مرا بچا
اگر در پاسه ادای حسرتی افتم بجا افتم

| | |
|--|--|
| <p>حذر از آبگین شست و نشو این دلم
ز رخ نقاب کجاش خورشید میگردد
چو عنایب بخت دلم سرشته اندید
تو کرده و عده غریبش و من نهاده ای
خیز ز در دست بیل بسد تپشیم
صفت نعل گنجیم باین چه رسمه اکر ام
بغنجیم پس کاشتن سپیده شود
جواب طعنه خسروان من ماهر ناکامی</p> | <p>نگاه شو قم و راز سه مرا بچا
خبر از عفت ده مشکل که بر تبیین دلم
نه بزم بزم طرب ناله حسرتین دلم
بروز و عده بیارای و باد کین دلم
خشب شگفته فلک و دلی بر زمین دلم
دل مال بگرشتم دور بین دلم
دلم شگفته ساز می چه سزا عین دلم
همین بس است که معشوقه نازین دلم</p> |
|--|--|

سز و طیب و چمن را اگر بیا موزی
که حسرتی سخن شورش آفتابین دلم

| | |
|---|--|
| <p>عیش زدوری معشوقه من مستیم
نوا بیهوشم کز نظر ناله در و بزم
عدو و محارم و انبیا پسند گو بودند
تو در امید بزمی دیم پستی باش
مال تو پیشکستیم حسرتی بی بیات</p> | <p>دلم استن از خود بدوست پیوستیم
شراب تندیده سادیت که بدستیم
ز بختگان بیدیم با تو پیوستیم
ز ما پرس که ما سست بلند و نه پیوستیم
چرا ز گفته دلدار باز شکستیم</p> |
|---|--|

صبح ستانه نو اس چو زاسر از زخم
 فرصت از گریه هستی اگر کم دست اوید
 بنیم اصرار چو از می همه و سواش غم
 خورده ام باده نخل و کده با شمشیر
 در دست گر کم دست و بد دولت وصل
 تا کجا بر سر خویش و بر عین زون
 بط و پیمان شکستم سر خم بکشاید
 سعی من از ره گفتار بجای نرسید

در دلیوار پر دهنی در دیوار زخم
 خنده بر سر زلف مردم هشیار زخم
 جام صد بار بر دم تالس و کعبه زخم
 وقت آنست که می بر سر باز از زخم
 نذر کردم که زخم باده و بسیار زخم
 دست و درامن آن شوح ستمگار زخم
 تا کجا باده و پیمان بهمت دار زخم
 کاسه شکی کام طلب در ره کردار زخم

حسرتی شعر و غزل من شناسم اگر
 نمک هست گیسو بدول افکار زخم

بر آن سرم که زهر نیک و بد کناره کنم
 بر آستین جلیله بر نام فصل گل و رنه
 بست بواسطه مرا شیخ صوفی نیست
 بپزنگ بر باده دانی خور می رقص کنی
 رسیده کار فغان شبم آن غایت
 قدم بر خاک و شود خاک و گل ازان روید
 بمانی آنست خود دکنم مگر باشد

خورم شراب و رخ نیکیوان نظاره کنم
 به دهنی زباده گل رنگ کس کناره کنم
 بیا که خدمت زنده شرابخواره کنم
 اگر سر از مکتومه آشکاره کنم
 که رخنه ما بدل غیر و سنگینی کنم
 نگه زو و تینوگر جانب ستاره کنم
 که عکس پر دگیان فلک نظاره کنم

خیر نصیر این را میگوید که در این کتاب
نیز هم نوشته است که در این کتاب

[illegible]

مجنون تو ام سبلوه لیا نشستم
داشتم که در چوبه چوبه
هر کبریا و محبتش بنزد دو جبهه
مقدور نشاء اطاعتش
بفرمود مرا از دستش
از پادشاهم سبزه لیا نشستم
الرحمن که یادش در سجده

اندر کتب معتبره و اهل حق و در کتب معتبره و اهل حق

نیکو نامی و نیکو خلقی و نیکو کردار
 نیکو نامی و نیکو خلقی و نیکو کردار
 نیکو نامی و نیکو خلقی و نیکو کردار
 نیکو نامی و نیکو خلقی و نیکو کردار
 نیکو نامی و نیکو خلقی و نیکو کردار

سینه که در غریبه دلخرازش میسرود
سرخا پیسته ز قید کجاست پیسته ز حبیب
سعاد و دلوله رسواست خلق کرا ای کاش
شفیه بلیل و عیال بگشت او بی شکر
کنون اگر برود دست طلب نیارم سیر

اگر گمان اثر در دل تو داشته
هزار زاده دارا ترا نشو می برم

نمرد و صفت من صحرایی هست
بخت صومعه اش بود و باش می کردم

بسی که بالی التفات می نمودی کس تو را شستم
نمرد و صومعه را قبول می نمودی کس تو را شستم
مژده و جفا که افتد و او را شستم و دروغ
ناقصت پیر میزد که شاد و تقوی شستم
را از شاد و خشن نبود این پیشکش می نمود
در دغا آمد تغییر و وفات آمد خلافت
نمرد و صومعه را زلفت و نه صبا غماز شد

در شب آرام داشت از سر دل از بخت
را یگان رفت ای صومعه خجسته
طرقی بین کرد با امروز باور داشتیم
در کین خیش آن چشم منیر برگردا شتم
در سیاه بخت و پیر چه باور داشتیم
وین گمان خود از شیر شاد و خشن
از نگاه من ترا دید آنچه در سر داشتیم

نظم شب بستر در صبح ناپیدا شد
صحرایی بیجا سر از خواب عدم برداشتم

گفتند که جانان خوش جهان خوشتر از نیم
صد پره بر افتاد و حسن که لب رفت
گفتم سخن چند و شبیه که چشما شد
در نیم با این خوشی جمله نماند
نیست تنم مگر از راست برسی

حرفیت خوش احی شرفان خوشتر از نیم
داریم سر از بختان خوشتر از نیم
گویم بسر دار و دستان خوشتر از نیم
در جلوه در آید به بختان خوشتر از نیم
بودم به در ویرمغان خوشتر از نیم

| | |
|---|--|
| <p>بیکاری عشقم در فردوس نشاوه است
 اسقاطا صاف چو نشات نگذارد
 از انکاس بگرگون تو گل غرقه بخون است
 دیو در دراز لطف نوائے تو بر قص است</p> | <p>پیش تو بود کاجیبستان خوشتر از بنیم
 پس باز نمایم ششمان خوشتر از بنیم
 اسی دینم خنایا بنیستان خوشتر از بنیم
 اسی من طرب خوش زمره مان خوشتر از بنیم</p> |
|---|--|

اجای دل مرده نماید نفس تو
 بان حسرتی شمع زبان خوشتر از بنیم

| | |
|--|--|
| <p>که نسیم شمع که دود آستخانه ایم
 عشق باز بهای شکر پرده دار از دوست
 جلوه ها گونه گون می بین که شاهد خود مآ
 در مقام راز داری نیز بان چون نسیم
 بحث آن شاهد که کار عشق با با وی نقد
 زینت از بودنت از نبودن عیب نیست
 بنده سنجی از حرفیان فت تا دریا نند
 شوق صد منصور را در حبس بگوگاه بار بزد</p> | <p>که رسول بلبل و که قاصد پروانه ایم
 پرده چون بر خاست روشن که خود ایم
 شیوه ها مختلف بگر که ما دیوانه ایم
 در طریق شوگانان صد زبان چنان ایم
 از تراد بلبل از دود پر وانه ایم
 در حسرم دوست چنان نقش و نگار ایم
 مستعد شور و شمع با مرد در میخانه ایم
 ما همان در بند فال سحر چه صد وانه ایم</p> |
|--|--|

حسرتی عشق مجازی را حقیقی کرده ایم
 با هوانا آشنا و از هوکس بیگانه ایم

حرف التوکل

| | |
|--|--------------------------------------|
| هر که یکجا حبس برین از سرخ اهد شد | از نرنگ اوید پیسته دارد سرخ اهد شد |
| از تلافی و نظر دارو بیاید کشش که باز | لطیف خواهد رفت چو کوه بکشش که باز |
| با بتان رسم نیایش کار با عیش و شیط | صل این مثل گم از بر زمین خواهد شد |
| آنکه غمخیزان از این جسم کیشاؤ | موت با باد بهاری و چمن خواهد شد |
| در شاه غفلت اسیر جانشین یکدیگر | شیر از سینه از سر کوهن خواهد شد |
| از سال و دستگیران بیت پیش از آن | افضل از کوهن با از آن خواهد شد |
| کائنات را بنیاد پیوسته پرواز بر عالم با کش | شماره و این غمخیز از آن گشت خواهد شد |
| آیند و پیش از آنکه در دست با برین در خلا | کائنات است از شب ای از نو بخت اهد شد |
| چاره نمیکند که چون سنگام دران در | سرمه جاسپید ششم پیرین خواهد شد |

از سخن امین و حسرتی بی منتی است
خسرت ملوک کی مقید و ترش خواهد شد

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| شهر زیان قح در بر آئین خواهد شد | در آند و دست گستاخی مرغ اهد شد |
| شهر ساری که تیر است از رخ و ثمان | چشمه خورشید بزم مرغ نرین خواهد شد |
| بزمگاه خالص از انجم خام شد | رقعه رفته خواهد بود از انجم خام شد |
| نرنگ قیام سپهری شود با خواهد فروخت | غمره سحر آینه بزم مرغ نرین خواهد شد |

| | |
|---|---|
| <p>نکبت آن طره بازار چمن خواست
ما بستی داریم در پهلوی که نام اول است
بعد مرون که هوای سیرافتد در سرم
برین هم گریه دوزد کجا خواهد افتاد</p> | <p>مستی و آن بساج می کهن خواهد شد
اجراید بهر که مارا دشمن خواهد شد
قالیب بیا هم شمشیر یا حسن خواهد شد
شیخ از زهد ربانی بهین خواهد شد</p> |
| <p>حسرتی دل شاد و عمل است مین
بیت عشرت با زبان بیت الفربن خواهد شد</p> | |
| <p>چه خوش است با تو ز من به نیت
ز بیات سر نهادن بهیچ سر کشیده
تو در قصر می پرستی ز من چه خوشی
تو چنان نظرمیری که توان شد از پی خوا
سرمین فدای بازی ز تو و در چه خواهی</p> | <p>در بنای من کردی به شیشه باز کردن
ز بیایان من تو بزبان ناز کردن
تو و نغمه های دلکش من ناله ساز کردن
تو آن تو فری را ز هم پست پیا کردی
تو و عشوه ساز کردن من دل نیا کردی</p> |
| <p>دل زاهدان در مخان غنچه حسرتی خو
تو اگر نیستی توانی ز می استوار کردن</p> | |
| <p>نه چو عشق سازگارم بزنج درو مندان
مکن از شراب منم که نه از بوم مستی است
چه مناسبت بگل از رخ آتشین غلار
بفک کلاهک شستن بچه فخر حلیه نه</p> | <p>نه بدست نخست بارم بگناه خود پس زان
که گرفته ام ز شوخی لب نازکت بدندان
چه دشواریست به لاله ز کف نگار پندار
چو کهن بر پهنه مسر را بخواه سر به چرخ</p> |

| | |
|---|--|
| <p>بگذاشتم نه بپای که مستم بیا زود بر
نه چو آینه کالم نه چو شمشیر جهانم
بخت چو آفتاب است بخت بخت خدایان
شب و روز نه بخت نه بخت بخت بخت</p> | <p>تن پریشان قیامان سرگردان
بگذاشتم بخت بخت بخت بخت
بگذاشتم بخت بخت بخت بخت
چو بخت بخت بخت بخت بخت</p> |
| <p>ز چو حسرتی نالم نه بخت طالع بد
بمذاق بار بخت چو بخت در دمنندان</p> | |
| <p>مر آنچند و گاه خبر بختی بخت بخت
گناه او که بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
ترا بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p> | <p>بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p> |
| <p>بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p> | |
| <p>گذاشتم خواهی بخت بخت بخت بخت</p> | <p>در خواهی بخت بخت بخت بخت</p> |

| | |
|---|---|
| <p>یکسره ناله زار شیب در کنش و در خنده و گریه
 دور چشمی پیراننده بایر اعمده و زنده
 آهسته بیدار و در آهسته بیدار و در آهسته بیدار</p> | <p>ریز زنگل و جمل پیرانان محبت
 و صحبت اصحاب صفا باش و سجد باش
 تا تاب نگاه بستن خوش نه بینی</p> |
| <p>کام و در حجب مان و صفت تو در اول کام
 ای حسرتی از بند سوختی که بند کردی</p> | <p>کام و در حجب مان و صفت تو در اول کام
 ای حسرتی از بند سوختی که بند کردی</p> |
| <p>تو شمع بودی و سوره قمر و انوار
 باری نه پیراننده بایر اعمده و زنده
 تو شمع بودی و سوره قمر و انوار
 تو شمع بودی و سوره قمر و انوار
 تو شمع بودی و سوره قمر و انوار
 تو شمع بودی و سوره قمر و انوار
 تو شمع بودی و سوره قمر و انوار
 تو شمع بودی و سوره قمر و انوار
 تو شمع بودی و سوره قمر و انوار</p> | <p>گر چنین مشعل سینه است و سوره قمر و انوار
 شعله خوربا که در دهن و در دهان
 خنده با سوره قمر و انوار
 عهد بر نالی و سوره قمر و انوار
 کی آید که در دهن و در دهان
 دل ز ما به آید که در دهن و در دهان
 آتش با آید که در دهن و در دهان
 خداست صاحب آید که در دهن و در دهان
 که آید که در دهن و در دهان</p> |
| <p>یاد دارم حسرتی و ان آتشنا اندازاد
 در همه خلق حجاب و گنجینه عذراست</p> | <p>یاد دارم حسرتی و ان آتشنا اندازاد
 در همه خلق حجاب و گنجینه عذراست</p> |
| <p>نه پیراننده بایر اعمده و زنده
 نه پیراننده بایر اعمده و زنده</p> | <p>خویشم آن خیل پیراننده خوش آن برم شان
 خویشم آن خیل پیراننده خوش آن برم شان</p> |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| طربستان مستعدی به زرو آموزند | گیر آید به دم آهوی خوشی دم شان |
| به زین باره با از و جهان آمان | برند است اثر طره نسیم دم شان |
| بوی صلیح بپسیند دل به پخل | حبذا زلف دلاورم اندر چشم شان |
| کمر از ترب و تنیبا آ میا ترا شمرند | آه از خاطر بیباک و دل حسین شان |
| کارم ای ای بآن پاره گران فداوت | که بود سوده الماس گرین مرهم شان |
| بچه سید باین زلفه کس نبخشند | همخان محرم شان و همه نامحرم شان |
| بگلف نتوان گشت ز جهان به تنهان | هم پشرو سیم شوره پانجم شان |

بگذر از الفت این قسم سپید اید
حسرتی آتش در دوزخ بهدم شان

حسرتی آتش

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| اینست که دل میسر در کف ستم او | اینست که جان بسید به سدا عجب او |
| آیم بر اغیب رزیا ران چو گریم | آموختم این شیوه تراندا ز رم او |
| یکجان و چنین جور چه سازیم که میخواست | جان و جهان تیم نگاه ستم او |
| هر کس نظر انداخت بمن زار بگرد | از پای فتادم چو شان ستم او |
| ای غیر بدریکه نصیب تو سب او | میگیرم ازین که نصیبی بتم او |
| از باد صبا پرس چه پرسی ز من و سیر | جان پروری طبعی بپرسی و ستم او |

| | |
|---|--|
| <p>گویم که نذارم سراغیاریجات
شد مریهم زخم دل ریشم چو نهادم
ای جذبه دل شرم که بھر درگراست</p> | <p>دانم که دروغ است چو حرفش قسم او
بر سینه تنم نامه مشکین قسم او
از خانه برون آمدن دمدم او</p> |
| <p>امید ز راهم نبرد غم ز باشم
من حشر تهم باین پرست کرم او</p> | |
| <p>در غم روان غم خیال آمل کو
نظاره رخت کنم آن طاقم تجا
ساقی پایله بر کف و مطرب نوا ملب
من مضطرب که باوه مبادار و دزد
در بار غم فرصت اظهار غم بجا
پیوند روح با تو و غم منی ز خویش
کم تهم غم ز بهرات نهند کجا است</p> | <p>در هم رود خیال آمل خیال کو
قطع نظر کنم ز تو این غم هم مجال کو
حالمه کرو سزد و فلک آشفته حال کو
ساقی بختجوی که جام سفال کو
در بزم خاکی و غمت شرح ملال کو
فران کجا و حوصله مثال کو
نویسه شسته ایم نو یا وصال کو</p> |
| <p>گفتم اگر نظیر نظیری ترا مریخ
ای حسرتی که بجهان بمثال کو</p> | |
| <p>گل تو به رخ انکند از نو به پیشانی
هم باغ زیبایی هم باغ غمت بی</p> | <p>باجر بخت است نوش مسلمان شو
ناله سینه با ناله و ناله بهر سینه با ناله</p> |

| | |
|--|--|
| <p>چون گل بچمن بگذر پیانه می بر کف
از رخ چو پر میزری پر سیز کن از زهد
بے شاید و می یکدم حیف است اگر باشی
ناغصه نیابد جای شور و جوم آورد
تا چند بجان باشم از دلدهی دشمن
در روز و شب بچران فرقی نتوان کرد
از و هم عدد و تا سکه بیدار بود ششم
این آب حجامت شد دین پرده بسیار شد
ای حسرتی آتش زن در دفتر معینی</p> | <p>چون بلبل درستان بن تانہ غزلخوان
در ذوق طرب داری ہمکاسه ستان
گو خانه تنه گردد و در سیکده همان شو
تا موی پستان ز دره اسی عیش فرادان شو
ای دلبر عاشق کن آرام ده جان شو
ای ماه نمایان شوی مهر درخشان شو
اشب بجریم او ای دل تو بگنجان شو
منظر بهار نوا بس کن جمال حد خوان شو
پیانه بنجا که افکن رود بر سر پان شو</p> |
| <p>تا چند زیه پوشی با چنگ و غزل جوشی
می خواری دمی نوشی سبب عرفان شو</p> | |
| <p>خون بدل شراب کرد شوه چشم مست تو
خاطر شکسته دل بر قیابسته
گر دبر آورد بے از دل اهل تکنت
خون چکدم ز دیده با تا نگریسته ام باغ</p> | <p>دماغ و در شبنام گل دستمال بے دست تو
دماغ کند دل فلک شکست و بست تو
شوخی گرم رض تو تیزی چیت بست تو
سایه بے بدست او دست عدد بدست تو</p> |
| <p>آن بغرور و هو شان این بتواضع کریم
لطف فراست حسرتی شعر بلند و پخته</p> | |

| | |
|---|--|
| <p> عمر خضر حکایت زلف دراز تو
 بر دار گر کشند کجایم را ز تو
 گردیت برفشانده دامن ناز تو
 یارب چه دیدم از کج عشو ساز تو
 میلم زیاده شد بتو از احقر از تو
 ای من مغرب ز گس جاد و طراز تو
 آتش میچسب که ز لونا با سیه ساز تو
 نیکو تراست خفشتن ماز ماز تو </p> | <p> ای چشمه حیات لب جان نواز تو
 برکش نقاب طره برافشان دمی نبوش
 بدو سپهرین که ناز بران نیکند سبا
 دارم اسید وصل باین طالع زبون
 رنجور از آنچه منع کنی پیش خواهش
 گنجانی دو صد ششم در دو جام پیت
 مظهر با ناز تا ببو و گردم به نسیم
 بستیم خوش بروی و ساوس در خوا </p> |
| <p> و اشم ز رشک شبنم ات حسرتی که یا
 چون شمع میگسیت ز سوز و گداز تو </p> | <p> سرف الیاء </p> |
| <p> بمیایم ز بیم شوش برآمده
 آتش بپا سبانی آتش برآمده
 دلم از این بومی بنیش برآمده
 دیوانه نیستی که پریش برآمده
 نازک مزاج ادچ چنان کش برآمده </p> | <p> تا آه از درون پر آتش برآمده
 انداز خشم شوکت حسنت نگاه داشت
 جز وصف چشم مست تو هیچ از لیم زینت
 گل را قصور نیست قصور و مانع است
 آن شکوه ناشنوعید و عنبر نجیف </p> |

| | |
|--|--|
| <p>روزی بنام ساز چنانکه در روزگار
شادابی و شکوفه‌هاست از باغچه زنده
هر شعر و ناله که آتش دل برد
پر کا و ساد و شب چو تو بعد از زمانها</p> | <p>کنجی روی ز پشت سیاهش بر آید
خوب بر سپهر دیا برایش بر آید
تیر سیت کرد و در تر کشش بر آید
از پرده پر بندشش بر آید</p> |
| <p>که شعر و کوه سخن که نظیری که حسرت
عجبت به پیر سبک که ام خوش بر آید</p> | |
| <p>شجاعت که در او تبارش بر آید
از آن که در قفسه شسته و پر خاسته
هرگز نبوده این ز سبیدم که حساب
مالم خراب جان لب یگویند چنان شدت
کاوس گوی بر تم و ستان که پیش رو
از اهل آتشین تو یا قوت خاسته
نابینم به بخت خیزش که هنگام شنگی
از یک کسب به بخت از آن کوی خندک
از پیش هر چه به بخت خالی باقی ماند</p> | <p>شیر گنجش در رفته و سر یار آید
یخ از جیب سرمه ز تیکه ترس بر آید
چرخ مار از در و راند و پیر بر آید
گره کل از کلاه به دستم و صبا بر آید
ترک شاهکار به این صبا بر آید
از طره تر و خسته صبا بر آید
گوهر به کاسه آید از دریا بر آید
باد از چمن شمیم ز گل بر آید
پیر من ز بهشت کاخ زینا بر آید</p> |
| <p>بر حرف و شیوه شیرین
شور و خروش از دریا بر آید</p> | <p>بر حرف و شیوه شیرین
شور و خروش از دریا بر آید</p> |

| | |
|--|---|
| <p>آن مهر و شمع ز شبتان برآید
 با جان برون برآید و این هم گمان نبود
 هر گوشه در سینه را به دلی است
 آورده غیر اگر دوسه اشک چه میکند
 از بس دراز شب بچرخان شبیدم
 چون در بخت نوش لب لعل یا گشت
 سویم نیامده است به در و در سیرم او
 ششم خراب و ناسخ گل شسته کرد</p> | <p>یا مهر و شمع ز شبتان برآید
 در حیف ناو کبت ز دل آسان برآید
 در مهر که چو یار دین کسان برآید
 چشم فرقه کجسم زده علان برآید
 ز اینم ماه و مهر در رخشان برآید
 این چشمه به چشمه حیوان برآید
 پیش که رفته باز که چشمتان برآید
 باین از طلوع خورشید گشتان برآید</p> |
| <p>و سپید مهر ز این شمع زلفه زلفه را بکشد
 ابرو ز رنگه سسج و سسج دندان برآید</p> | |
| <p>خون بر چیز زهر جاسک پیمارت برده
 نه غرض شمع ز خود بود نه رسوائی کس
 نقص چنان دوزی کام گزین خوش باز
 زلفه موی تو باز از سمن السینه درده
 نشینم بس که تو در شمع بخوشتم
 خلوت آراسته لیلی به غیری خواند</p> | <p>از کجاست مهر زور و زلفه شمع زلفه
 طبع شوش دل شمع زلفه شمع زلفه
 شمع زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه
 زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه
 زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه
 زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه
 زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه</p> |
| <p>حسرتی چون نزل خوابه نظیری خواند</p> | |

| از من اندیشه معنی و عجب است بر تو | |
|--|---|
| <p>شب در آمد ز دم سر خوش و خواب آلوده
 بوسه میانی و لب میگری ای شیرین لب
 آه از دشمنی گستاخ نگاشتن کامشب
 سگوه بایستی و گردیم پاس از شادی
 یاد نادر و دیگر از من و حیرانی من</p> | <p>سینه بکشوده و دامن بشیر آب آلوده
 شعله لطف است مگر زهر غماش آب آلوده
 گنجه شوخ تو میگشت حجامه آلوده
 آمد از زخم آب افشان چو شراب آلوده
 دید چون دین خشیار آب آلوده</p> |
| شب به روی و چو وی از دیدن روی تو رفت
حسرتی بود چو لعل است آب آلوده | |
| <p>هرده هر جا از رخ انداخته میبینی چه
 چه در خلد داشت به راست که برگردید گما
 پیش این خاطر از نام جفا میگذرید
 روز یا خویش ای بخت مرا داشته
 بنود لطف چو بنگاه بود و صحبت
 گفتمت که سر عشق تو ز پا افتاده
 منده شاه کجا و نسک و خوار کعبه
 عشق در محو نشاند تو اندر رفته
 جلوه شاه بهستی است این کون</p> | <p>خلوت بزم یک ساخته یعنی چه
 راست گج بودی و کج باخت یعنی چه
 این زمان تیغ بقل آخته یعنی چه
 نیم شب بر سر من آخته یعنی چه
 غیر و بزم طلب ساخته یعنی چه
 گوش جعفر نینداخته یعنی چه
 خاطر از خطره پر داخته یعنی چه
 عالم از دار براننداخته یعنی چه
 تو بجز آینه نشناخته یعنی چه</p> |

بابت شوه گری مفت بری شپاری
حسرتی نقد دال باشت

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| روم ایلون سیم سیم رسول جیو کلام | نوش آزمان که بیزوسه خدیو |
| چنانکه شست شست شود که دال تیر باد | بایب ز مرم اوله شش زول شویم |
| بشاد چو پیشه سیم شست شست با سیم | سحر خواب چو خیرم بروی ادخیرم |
| چگونگی کیم سیم سیم سیم سیم | نیک نیشته نودانه مرا هر سپند |
| چو کز کز کز کز کز کز کز کز کز | یا طواف سیم رسول تدارک |
| بخواند اگر کز کز کز کز کز کز کز | ز حادوات فلک بر لول و شکلم |
| هر کز کز کز کز کز کز کز کز کز | چو خوشن جانو ان طلال نیست روا |
| بغیر تدارک سیم سیم سیم سیم | چو خیر پذیرفت سیم سیم سیم |

امید هست که سیم حسرتی ز لب دوم
بر آید اشهد ان لا اله الا الله

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| زرتش شست شست شست شست شست | چو برق تازار شست شست شست |
| خبرش رسال که غیر تو به شست شست | ز هند نیک شست شست شست شست |
| به پیام راز شست شست شست شست | بر ستم کار سازی بر حسن راز داری |
| که بعد کز شست شست شست شست شست | به نامایه تولد دان باین خرابی |
| نتوان نهاد گاسه به راز شست شست | چو دوم سیم باشم چو سیم رجوع زانچو |

که خبر ده بخیرد که پیش غنیمت شیرین
سبب فلک است من طلب سلامت من
خجلم ز رشک بزمش که نگر و هیچ پروا
ز هجوم عاشقان نتوان شناخت برگز

بد و صد گر شمه رفته کعبه را داشته
که بگنج شایسته هم باز داشته
که فلان چگونه امشب ز برم جدا شده
بیر که بوده شام و جسم کجا داشته

در یازدهم فی را بنیال غایت داده
چو بدیش قصر سلطان نگری گذشته

از دیدن تو چشم بگلزار آمده
هر که که عزم خانه نمودی ز بوستان
زاهد ز محفل تو سیمت خاسته
مشغولیش ندا و بدل فرصت نظر
پیردن میاز خانه که هرگز ندیده ام
چون باد سخن را ند و چون سرو میچید
از آدگشتم از عزم عالم به بند تو
آوازه خرامش چشمش جهان گرفت
سبب شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
ساتی سحر بکشا و دهان ششم
آن نقشه که از بی سحر و آذینره بود

بلبل با رخ تو بجفت ر آمده
شمشاد از پله تو برفت ر آمده
دیوانه رو بر دے تو بهیار آمده
صد بار یار بر سر دیوار آمده
بلبل بهان گله که بیازار آمده
سر مست باده از بر اعنیا ر آمده
آرے خوشتر مرغ بگلزار آمده
کاهوز وشت و بک ز کبهار آمده
روز که که یا شمع شب نثار آمده
ابر که سراز خواش میخوار آمده
امروز کعبه چشم تو در کار آمده

و عطا آسپهان گفت که اگر تیرتیم

شب حسرتی ز خانه خوار آمده

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| آینه منفعل ز رخ یار آید | مهر آسپهان که سبست نمودار آمد |
| آن چشم مست آفت هشیار آمد | دیوانه ناشکیب نمودن شگفت نیست |
| تبیح چون گیسخته ز نار آمده | دردانه اش هزارانه سیری عجیب بود |
| آن ساد و روبین که چهر پرکار آمد | بیند مراد و در و بکفت گیرد آینه |
| اشکم حکیم لاله پدیدار آمده | خوئی از دخت فدا نمود اگر گشت گل |
| فرخنده طارے که بگلزار آمده | مشت گلے تجف مرفان دام برد |
| پنداشتم که از براغیار آمده | باز آمده است بر سر الطاف کسب |
| از ذره تا بحجر طلبکار آمده | بنیم جمال و دست میسر کرا شود |
| در ساعتی که یار بیار آمده | یوسف رُخان ز هر طریقه گردد آمدند |

غرض شنیده جانب گش که حسرتی

مسانه چون نسیم برفتار آمده

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| امروز از چه شوق بد لها خفا ده | دید از خویش را چو بفر و اخفا ده |
| نورس که در بدیعی اولی نهاده | یک لعل از جبتی برق ظهور ست |
| روشن دلی بدیده بینا نهاده | بر چشم خاصه تیره دلان مجر کرده |
| جلد و س و انتقام بفر و اخفا ده | خوشنود و ناخوش از همه ویر و ز گشته |

گر آرزویتو بد لے کم بگوئید
 آخر خودش بشیوہ ترکانہ بروہ
 بخشنگی طریقہ تو عفو خوے تو
 آتش بجائو اوہ منہ عدون میرنی
 در ز گش که تشنه خون عالم است
 ما از ہوا سے جلوہ دیدار خستیم
 مشکل بود رانی جان از گشت تو
 بندے باز طرہ خوش حسم فکندہ
 ہرگز عزیز نیست ز تو جان بجان تو
 لطف زبانی ز تو را ہم نہیں سپرد

دانی منہ ارگو نہ تمنا تھا
 آن دل کہ بطیب ببرا ہوا
 شوق گناہ در تہ دھما ہوا
 از شمشاد کہ در گشت موسیٰ ہوا
 ذوق منہ در ساغر صہبا ہوا
 تابے عجب بعرش معنی ہوا
 سامان دھنریب ہما ہوا
 داسے پرہ زرقاں پیا ہوا
 بیصرہ رسم عارت دینا ہوا
 کاین دانہ منہریب بصد جان ہوا

ای حسرتی ز فطرت و قاد خود بنظیم
 رسم جدا رطس ز اجبا ہوا

حرف الیا

زین ہوش کہ من ہارم دیوش شراب
 ترسم کہ مرا شخے از اہل صفادند
 دوران پر پرور او خوبان کچو خورا

دین خلوت بمعنی زہم سے نابود
 بردا من آلودہ دانے ز شراب
 در دیدہ جیانیکو جہرہ نقاب او

| | |
|--|--|
| <p>گر رشک بر دجامم در شوق بر دماجم
گر شعله نمیکرد و دوشن نخور و حست
گل چهره کشا آید بسبل بنوا آید
هم سیمه دهم ساغر بر دست گرام شد
در آنجن پیران باید بادب دم زد</p> | <p>آن زلف بجم بهتر آن طره تباب آید
گر باوه دهری ساقی با چنگ باب آید
ابر سبز آید ساقی می ناب آید
هم شخی و هم بندی در عهد شباب آید
گستاخی و پیکاری در عهد شباب آید</p> |
| <p>از حسرتی شد چون پیچ نه آید
این زند حسرت باقی سرست خراب آید</p> | |
| <p>تا کجا بر طبع وصل شکر خند کنی
تسخن گفتی و شنیدیم جواب آید
مدعی از سر آن ناوک بر خان بند
ای مجتنب خوش بوی مجبیه آید
بنی بر نیست بی طبع جیت کار
نتوانم که با منون دل تیکشایم
آچنانم ز تو آرزو که مشکل دیگر
سجی و رکاز نما و مجبان کار مدار
بر که از دوستیت هم ز نداول او را
نتوانی که بر می تنخی ز هر کام</p> | <p>عشق آینه خسته زهر پیوس چند کنی
میتوانی که طافی شکر خند کنی
سینه آینه با جگر تیر ما چند کنی
طافی را نه نه پیران فرو چند کنی
کاسا بر خط سیرت او زند کنی
توانی که اوستاده را بسند کنی
دل من شایسته بدو و درو چند کنی
و در چشمه طافی زان کراک این چند کنی
بر سگال پر ز شکر سحر زنده کنی
ایکه و بهام نیستی جان شکر و قدر کنی</p> |

حسرتی مروت اگر فایده است چیت خبرین

کہ دل غیر باین واقعہ خورسند کنی

| | |
|--------------------------|------------------------|
| بر روی خوش تفتاب کے | از اہل نظر حجاب تاکے |
| چراغ ناز نہایت تو سر زد | با مدعیان عتاب تاکے |
| ساتی نفس سروہ درونی | اسیچش شراب تاکے |
| دلا لکھن ناگزیر است | از باد صبا حجاب تاکے |
| وہاں ہی سپھر بکشاوند | پرستہ ناز خواب تاکے |
| بہرینہ علم ز شکر گوہ گرم | گلاب تاکے |
| مطرب ببارخ نوا سے بہل | چلباب تاکے |
| سب پروردہ در پیشش سر کن | از شعر و نثر نصاب تاکے |

دیوان تو حسرتی سیاحی است

از منتخب اتحاب تاکے

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| ایں باد دین حباب تاکے | ایں آب دین شراب تاکے |
| در روح و حیدر علاقہ ناپسند | در ظرف گل این شراب تاکے |
| ایں طمانہ مرش آشوبانہ | در تریلہ خراب تاکے |
| ایں پر تو نور از بے کھفت | در سایہ آفتاب تاکے |
| محرم رحم و خاتم سلیمان | پامال دین خطاب تاکے |

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| آفتونہ دولت اسیر شوخی است | ای صاعقه اضطرار است |
| زین شیرہ جان کہ در لبت | گرد و بد اہم آسبنا کے |
| در شیب کہ نو بہار عقل است | دیو انگی شباب تاکے |

نزدیک پیدہ حسرتی مرگ
دوری ز رگہ خواب تاکے

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| اسد ابرو میدہر پیغام سے | موسم گل نیر ساقی جام سے |
| لالہ چشمک میزد بلبل نو | میر سدا نہر طرغ پیغام سے |
| پاس ناموس نالان نیک دلا | توبہ از ہر چیز در ایام سے |
| مختبم گر بیاید منع نیست | میدہر ساقی صلاہی عام سے |
| سر خوش گونید تا پایان کا | خوش بود آغازے انجام سے |
| بوی مٹی از لباس گل خواہ | دوختہ این جامہ بر اندام می |
| بستے زستی و دیو گیت | زان دل شہر پریشم رام سے |
| گر شراب کہنہ دقہ بچیرت | تازہ گردان جان من از نام می |
| پاس عرصن پارسانی نیکم | زبان نیام پیش تو مہنگام سے |
| ہم مد صوت ہم فضل صبا | میکشایم رز و ما از جام سے |

جمع صدین از تو آید حسرتی
سجہ در دستے بدستے جام سے

با جذب شوق راه ستم گم نیکنی
 مارا امید مهر نرا ید زمان زمان
 تو خشکین ز کین و من از راه سادگی
 فریاد و فتنه ز کرا عیش و شمن است
 شادم ز بسکه خوار شدم پیش از همه
 جان میدهمی دلا بولای بتان باز
 دستت بذیل دامن دلدار میرسد
 خندیدار بر قیب بجال زبون من

ناچار آمدی که ترسم نیکنی
 چندانکه بر رقیب ترحم نیکنی
 داغم ز روی نازت گم نیکنی
 گوشتی که بر فغان و فتنم نیکنی
 اکنون نظر بخواری مردم نیکنی
 جذبی که زدیچکده هم نیکنی
 سر رشته خیال اگر گم نیکنی
 خوش آمدت اگر چه تبم نیکنی

می جام وصل نیست که از غیر کم دهد
 ای حسرتی چرا طلب خم نیکنی

از خون دل تپان ز بهر هاس کیستی
 هر دم بزم دلکش جان گذارت
 ای جان که سیر و شک کی دور و مانست
 بالاس آسمان برین این همه صر خود
 پنهان نکردم از تو که بیمار کیستم
 فردا می حشر و عدل امروزش ای قریب
 عمر سیت سر ز غرق و غم نیکنی

ای جان بحسرت که تناس کیستی
 امقام بد خیال ز اعدا کیستی
 محو شوی ز لطف من با کیستی
 ای حسرت قریب تو غوغا کیستی
 بار س تو صدم بگو که میسای کیستی
 بان ساد و خوش بوعده فردا کیستی
 طاقت گداز و حصد فرسای کیستی

| | |
|---|---|
| <p>ایمان بملک نازول آراستی کیستی
طوق گلو در اسلحه پائے کیستی
اس آسمان ہنر و کیمیا کیستی</p> | <p>جان میدہی و عتدہ برابر و نیرنی
اسی زلف دوست ایدل جانم اسیر تو
سرگشته و شکوہ ز احتسار نیکی</p> |
| <p>عشق است و رشک و گمانهای بد پر
ای حسرتی کہ دالہ و شیر اس کیستی</p> | |
| <p>از جیاسے و وجای جیاسے کہ تو با من
پہنان زلف چاہہ نمائے کہ تو با من
مفسر تشاسند و کہ اسے کہ تو با من
در خوشی و غم و اسے کہ تو با من
ہو یا سپ باشد و اسے کہ تو با من
بہر کہ اسے کہ تو با من
از من چہ اسے کہ تو با من
ای حسرتی کہ دالہ و شیر اس کیستی</p> | <p>از عرش بود رہ سہر اسے کہ تو با من
عارض نمودی و دل از دست بودی
دل مطلبی از من سبیل چہ بلا من
بیرون درم با تو باغ اربو دم چہ بلا من
گل را بنود زنگی و ہوسے کہ تو داری
با من نشستی و مدد را نگریستی
گر بخو دو گر بنیرم چہ پاس است
در آغوشش دم ز ترنم نتوان زد</p> |
| <p>ایمان حسرتی از اثر ہائی خیرم دہ
فرزانه دیوانہ نمائے کہ تو با من</p> | |
| <p>در دامنہ حال گر غمت مار چہ دانی
بر دل گلو آتش زانکار چہ دانی</p> | <p>دل داده نہ در دل زار چہ دانی
عاشق نشدی خواہش نہ صیقل نمودی</p> |

| | |
|--|--|
| <p>نه چشم عنایت نه ز کس بیم جفایت
 یاری نگزیدی و قریب تشنیدی
 ای گل بدلت خار محبت نخلیده
 مешوقی و باخته لبست را سرو کایست
 در انجمن عشق ترا نیست گذاے
 باماه و شش نیست سرو کار دلت را</p> | <p>از لطفت چه آگاهی و آزار چه دانی
 ربنخ که بر شکست تو ای یار چه دانی
 ذوق گذرد ادوی پر خار چه دانی
 تو مرتبه وین خوشبخت چه دانی
 تو لذت آه پس دیوار چه دانی
 بے مهری گردون جفا کار چه دانی</p> |
| <p>ایکے سوز دل لبیل مینی
 گر باین رخ بگلتان آئی
 شوخ تر آن متابان یابی
 غیر متیاب ز گستاخیهات
 دیدم از رنگ ستائے تو
 صبح گل چین چین میآ</p> | <p>داغم که ز بیتیابی شوقست و گرنه
 ای حسرتی این طرز دل افکار چه دانی
 شعله زنگار رخ گل بسینی
 داغ لاله بل گل بسینی
 برق را اگر بتابل بسینی
 کار عشاق تحمل بسینی
 آهنچه تو از اثر تل بسینی
 مهر آفتاب لبیل مینی</p> |
| <p>جان از رقیب خواهی و اصرار مکنی</p> | <p>حسرتی سایه آن لفتشاس
 خمر و پیچ که بسینل بسینی</p> |
| <p>کار نیست سهل چه نیست که دشوار نیست</p> | <p>کار نیست سهل چه نیست که دشوار نیست</p> |

| | |
|---|--|
| <p> کوئین رونما ہے جمالت نیشو و
 در طینت نیکینہ فروزند غصری
 در پیش من ز لذت آمیزہ نیست کم
 ساقی بدہ کہ بادہ باندازہ میدہی
 نقصان کمال خواهد و در حیرتم مرا
 شوق رخ تو طبع ز چہ چیز بر گرت
 سبب پر وہ تاب جلوہ نذر کسی از ان
 در ہر لباس جلوہ دیگر ہے نمی
 مجنون بدام طرہ لیلی در آوری
 از شمع شعلہ در دل پروانہ میزنی </p> | <p> با ما چہ دین کہ حسرتیدار میکنی
 جرم تو نیست کاین ہمہ آزار میکنی
 شیرین اداسے کہ بانکار میکنی
 مطرب بخوان کہ لغت ہمہ نجار میکنی
 صالح نکردہ وز یا نکار سے کنی
 دیوانہ مسینامی و ہشیار میکنی
 خود را الصبد لباس نمودار میکنی
 دلہا بطرز غیب طلبکار میکنی
 قمری بہ بند سرد گرفتار میکنی
 بلبل فدائے شیوہ گلزار میکنی </p> |
|---|--|

بے جیدہ حسرتی نتوان گفت خوش بود
گر غزم طبع صحبت اشعار میکنی

| | |
|--|---|
| <p> اگر نگہ ز سوسے دشمنان بگردانی
 کنی چو غزم تماشا ہے باغ گلچین را
 چو عنایت دم اظهار دوستی با او
 و دچار شیعہ شوی گر بروز عاشورا
 بجلوہ کوکب مہمت اختران سیہ سازی </p> | <p> بلائے آہ من از آسمان بگردانی
 چمن طراز ترا ز باغبان بگردانی
 زمن نگاہ وز دشمن زبان بگردانی
 بہ نیم خندہ دلش شادمان بگردانی
 بعثوہ اجنت تر نہ آسمان بگردانی </p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>به نیم خذه که بر گل کنی بجای خویش
 ز عشوه های نهان تو با عدو شام
 الاسیق نصیحت شعار منجر اصم
 بشیر حسن ثیاب بیل منوئے
 بذر کر اوق مسکین ختام کا فوری
 جان من ز بهوای بهشت رو صمان
 بذر دگر لکته نغمه طیور بهشت</p> | <p>هزار را ز در بوستان بگردانی
 بچند روز مرا نکتہ دان بگردانی
 که خاطر من ز نشاط جهان بگردانی
 طبیعت از قصب و پر نیان بگردانی
 دل من ز باد آتش نشان بگردانی
 بو صف جلوه حور جنان بگردانی
 دل من ز دوسر و دو صغان بگردانی</p> |
| | <p>بسی حسرتی تو گذر توان کردن
 سحر گمان چو گلشن عنان بگردانی</p> |
| <p>مال دانش بجز کسب علم در کاشانه ام
 صد سعادت رو نمود و صد بهار آن چرخ
 عشرت پنهان بین شوکت پدیدنج
 تا ندانم امیدم حرف آسین را
 خود را و می بار قیام تو چو ادا اری خمار</p> | <p>من گفتم در کوئے شاه گاه در میانم
 مهر آمد در حمل یا یار در کاشانه ام
 شعله در جاست اگر شمعم اگر پروانه ام
 گر چه در دل شینا سم پیش او باور کنم
 حسرتی بخیز من هم باده در ساغر کنم</p> |

مستقرات

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| چم پرسی حسرتی از گردش پنهان شبنم | حدیث شود عشق خود شنیدن آرزو دارم |
| مباد خوشی مهر عدو که در دل است | هم ز پیش تو هنگام می کشیدن تو |

مقطعات

| | |
|---|---|
| ای فرض احترام تو از کعبه سوی بند
زان مشرق لوامع قدس انچه دوی باز
بهر طواف کویتو ای مصراع فضل
ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط
ای آگه از تقنن الفت چه دو رگر
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم
پور قبا در ایتو همپا یه گفت ایم
آن مظهر شیون صفائی که کتاب
آنی که دل بشیوه شیرین ربوده
مرآت دل بهر جو چنگ الم گرفت
جان از فشار در وجدانی ستونشده
زان پاره آتش که دلش مجر آمده | دانی که باز گشت چسبیده ایم ما
اندیشه صهر تیره سر کرده ایم ما
روحانیت زمین ز سبب کرده ایم ما
زین راه طعنه مرحله ها کرده ایم ما
از تبه ر و لک تبه بنا کرده ایم ما
پرسی اگر صواب خط کرده ایم ما
انصاف میدیم جبن کرده ایم ما
از شیوه تورسم وفا کرده ایم ما
آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما
از یاد عارض تو حبا کرده ایم ما
از وعده وصال دوا کرده ایم ما
آتش خنجر و آب هوا کرده ایم ما |
|---|---|

دانی که اعتماد و صب کرده ایم
 صد گونه عذر ها بسزا کرده ایم
 اتا حسن را تا زبجا کرده ایم
 هم آرزو سے تو مینا کرده ایم
 و اندر مدینه بر تو شن کرده ایم
 هم بر صفا و عاصیه کرده ایم
 حق و نادر و مصداق کرده ایم
 اسی حسرتی حذر زریا کرده ایم
 چون بارها بکشم و عاصیه کرده ایم

روز سے قضا و ترا گنا کرده ایم
 شد تخته سینہ لاله را کرده ایم
 سو سے قفس پیا تو را کرده ایم

بر ما گیسر نامه اگر کم نوشت ایم
 در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود
 این نامه گر چه بعد دو سالے نوشت ایم
 هم در طواف کوسے ترا یاد کرده ایم
 در کعبه داستان یدح تو خوانده ایم
 هم پیر تو برده متن نموده ایم
 هر جاے کان محل اجابت شمرده اند
 در ختم نامه عرض دعا گزیده ایم
 و انگه دعا بوضع دیگر چه حاجت

ای باد بگلستان دھلی
 با آن گل تازه گو که از داغ
 بستی چو در چمن برویم


رپائی

لطیف و کرم و شیرین و عجب
 اندام که کشم رخت در پیا یار

الطاف تو بر بنده عاصی عجب
 نامت یلب و تجلیت در جان باد

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| زینگو نه سیه کلیم ورو سیهم | کابلیس کند عار زیاد کنهم |
| رباعی | |
| توبه ز ملاسی، مناسی توبه | وز هر چه که از بند نخو اهی توبه |
| بپذیر و خط عفو نصیب نام کش | کردم رسد صدق الهی توبه |
| دیگر | |
| نه خوش آید مرا مقالات حکیم | نه دل نگذرد بده و نه زل ندیم |
| شاید که بیاورد شیم زلف | استفته نشسته ام بامید نیم |
| دیگر | |
| شب شیر روح از کلامش میریت | صبا از لعل لاله فامش میریت |
| میگشت و گشتن از ادایبارید | میرفت و رفتن از خرامش میریت |
| دیگر | |
| گر پیر شدم چه غم شبانم بخشد | در مخمورم شرابانم بخشد |
| گر روز سیاه شد چو شب بالی نیت | در روز سیاه آفتابم بخشد |
| دیگر | |
| از زلفش سیه بر و نقاب بے درکش | برقع بر رخ چو آفتاب بے درکش |
| در منبر و محافل گریه تنگ آمده | بامن بچن بیا شراب بے درکش |
| دیگر | |

| | | |
|---------------------------------|------|-------------------------------|
| نہ قطرہ زن طریق شتاتی باش | | نہ در کو مغتے و ساقی باش |
| عمر ابد و وصال جاوید طلب | | فانی از خود شود بوسی باقی باش |
| | دیگر | |
| ایجا نفس غیر ثبات نبود | | ایجا سخن بجز اثارست نبود |
| فہم سنخم گر نکے معذوری | | ایجا ہمہ معنے است عبارت نبود |
| | دیگر | |
| بلبل کہ ز عشق گل حنین بیاشد | | بانالہ و سنر یاد قرین بیاشد |
| تنہانہ ز خود رود کہ از گلشن ہم | | گر بنایم کہ گل حنین بیاشد |
| | دیگر | |
| این قول قدیم از افادات حکیم | | ہر طبع سلم منیما یرتسیم |
| از ہر چہ کہ ناخوش بہمان ناخوشتہ | | بیگانہ و شے ز آشیان تسلیم |
| | دیگر | |
| من تشنہ و سیراب ز صہبای خم | | من کعبہ خویشم و کلیسا ی خم |
| باغیر خودم ہیچ سرکار نیست | | من عاشق و معشوق خود آرا ی خم |
| | دیگر | |
| ہر صبح ترا بختجو بے باشم | | ہر شام در آرزو سے تو بیاشم |
| گفتی کہ فلان چگونہ بیاشی تو | | تو باش بخو کہ من نکو بیاشم |

| | | |
|---|------|--|
| | دیگر | |
| چندے بدر زید شعاران رفتم
ناچار بکوسے میگساران رفتم | | چندے بکیم شهریاران رفتم
دیدم همه لهدوسه و کبر و طامات |
| | دیگر | |
| خود بینی و خود سرائی خود راست
توبه شکنی و توبه فرمائی نیست | | در دیرمغان بُت خود آراست نیست
اندر نظرش کمیت مستی و عفاف |
| | دیگر | |
| نمیجو قبادی و بجی باندیت
دشوار اگر نیست نه پایا نیست | | از خاکی و چون خاک همیاید زیت
گفتی که چو مرده زیتن دشوار است |
| | دیگر | |
| اصرار بے چونت سرائی گردید
گفتا این نیز القاف تی گردید | | دے حسرتی خسته ملائی گردید
گفتم ز همه گذشتی آلا از می |
| | دیگر | |
| در پیر و جوان شربت خود کامی
بدنامی تست یا نگو نامی تست | | در شهر حکایت می آشامی تست
گفتم بنوا آنچه بودین خود دریاب |
|  | | |

گر سرب آشتی و درار ابر آورم
 وحدت سپرده منصب جلالگری مرا
 از قید نه رواق نگارین بدروم
 هر گام غول و حوصله کوتاه و دراز
 آن باد نهوش پاک نهادم که شهید
 رندم و بے نگاه بدل بافتیم
 بن نکته هاسه نغمه کم نذر انجن
 از ذکر و شکر نفس اگر سستی آورد

اگر خاش از سبک درود ابر آورم
 گردے ز کاروان تو و ما بر آورم
 یوسف ز بهت کاخ زلیخا بر آورم
 مشکل سرے بعالم بالا بر آورم
 مینگام دار گوید زینا بر آورم
 دو دے زود و مان الم و لا بر آورم
 در ساحت که باد بهر مینا بر آورم
 فریاد یا معین اعانت بر آورم

| | |
|---|---|
| <p>گنج هر ز کان و لعل ز دریا بر آورم
 بر خاستم که شمع غمنا بر آورم
 من آن نیم که دم بدارا بر آورم
 در دل هر آنچه نیست ز لبها بر آورم
 وز ذکر حق بمیکده حاشا بر آورم
 مستی بجان شسته نه آنرا بر آورم
 پیمانه آورید که صعبا بر آورم
 که لاوکه اله و گمالاتا بر آورم
 در زدوق ناسیم که ادا بر آورم
 از هر دو لوح سینه معرا بر آورم
 ابیات و پسند اجتا بر آورم
 بر شیوه طیب و خوش آوا بر آورم</p> | <p>فرسوده رسمها به جهان ناختوست
 از بکر کب من رفی سایه نبها
 گنج شمع شمع رنج و گریه میکند
 از روی شید و ذوق و با ناز و لذت
 در خانه نشسته و پیانه بگذرم
 طاعت سرشته شده دل چون بر بزم
 سجاده گسترید که خواهم نماز کرد
 دیوانه ران ترا بکلیوست زان
 اندازد به تنج بشیرینه بیان
 چون جمل علم نیز نقاب جمال است
 از طرذ عارفانه نه هر طبع خطبرد
 دستان جان نواز و نواها به و کشا</p> |
| | <p>گر بر بصف شاد و صعبا بر آورم
 انکار از طبیعت دانا بر آورم</p> |
| <p>صد گونه حسرت از دل شیر بر آورم
 انفاس سر و صبحدم آسا بر آورم
 آهن دس ز طیف خار بر آورم</p> | <p>مشتاقم آشنان که بیکدم بهم شدن
 نازدم سحر عشق که از نار مشتعل
 از یکدواه شعله نشان زبانه خیز</p> |

گو یا بوصف خند پنهان قصیدت
 خاکم بسر که با همه غیرت بزم دست
 هرگز هیچ شغل و دم و اندک جاست
 نه روی فل بسوی خوم است کز لقا
 اندیشهای سینه ستاره و اکفم
 و جبهه تراشم از پی تیغ آهبات
 گویم ز خیر و طالع و مستولی و قران
 آگاه از صنعت طب نبیرتیم
 نه صوفیم که از اثر لذت سماع
 نه مطربم که چرخ بچرخ آرم از خوا
 نه عاشقم که از لطف آه شراره بار
 نه عاشقم که غازه بر خناره بر شرم
 از سرمه آب خنجر ترکان قرون کخم
 نه شاعرم نه شورش نهر لے در افخم
 گویم بر اسماء اخذ جواهر قصیده ها
 گویم سخن که بر شیرین ربایه
 اما بر اسم آنکه دوست گزیده

آن ناله ها که در دل شبهای آردم
 خواهم که کار خویش را عدا بر آردم
 کاریکه از خواب دل از آردم
 روی خند را به رخیا بر آردم
 مرکز بهفت گیسو بنظر آردم
 علت بر اسم گردش آردم
 احکام و مضمرات و خیال آردم
 تا خویش را نظیر سیاح آردم
 رقصه زخم جهان تماشای آردم
 ناهید را بر مزمره از جا بر آردم
 دو دوازده مار گلشن و صحرای آردم
 پایچ و تاب زلف علیپا بر آردم
 و انگاه دست از پی نیما بر آردم
 شور طرب بجمع احسان آردم
 مدح از پی گرفتن کالا بر آردم
 سنجم غزل که کام ز سلی بر آردم
 اندر ثنائی داور دارا بر آردم

بجایانہ سیتیم ز طریق سخنورے
 اول باب چشمہ کوثر و ضو کھنم
 آن کز چمن طرازی بستان مدح او
 آن کز ترانه سنجی گلزار لغت او
 سلطان بن امام رسل شاه نسبیا
 شاهین مہت را دچو شود بال پریشان
 خاک و دیش کہ سرمه اہل بصیرت
 ہر امر و نہی کز تو بگو ششم فراخورد
 حرفہ گرا ز فروغ جمال تو کہ ششم
 افسانہ حقیقت مستر چو سہم
 گاہ شہاے غالبہ خلق و کشت
 از یک حدیث لطف کا مں کجی بخوان
 گر بخت بر تو برد سجدہ ہاے شون
 خواہم بر آستان رسمیت نہادے
 شاید فتد نگاہ بایوان جاہ تو
 خط غلامے تو بدست عمل نگار
 از داغ بندگیت جسین باگزینیت

گامے شہر دم ز تو لا براؤرم
 دانگہ نفس نبغت فرگی براؤرم
 ما و اسے خود بخت ما و براؤرم
 اندیشہ چون بہار مہتر براؤرم
 کز بندگیش پایہ والا براؤرم
 خواہد عدد کہ شہر عفت براؤرم
 گوید کہ کام دیدن اسے براؤرم
 از جان و دل نداے اظہا براؤرم
 گرد از نہاد صحنہ صہا براؤرم
 عشق مجاز از دل بر نابر آؤرم
 ز انگون بوسے عین سارا براؤرم
 مضمون صد ہزار سلی براؤرم
 نے از جبین کہ از ہجہ اعصاب آؤرم
 تا سر ز ساق عرش معلے براؤرم
 خود را منہ از بام تر یا براؤرم
 امروز شد سپردہ کہ فردا براؤرم
 خواہم کہ آفتاب ز سیاہ براؤرم

دستم نگار بند عروس میخت
 طبعم ترانه سنج شامی کمال است
 آن ساحرم که مدحت شیرین اگر کنم
 گاه برسم وعادت مرغان بستان
 گاه صغیر سنج بود کلاب منم
 که عهد پستیام بالفاظ مسینم
 از بیت عاشقانه بشوق وصال خود
 از شعر عارفانه زاوهایش مسوقیان
 در سلسله مطلب آغاز وارسم
 چند از گراف بیمزه شورس در کنم
 بر عرض حسن خاتمه ختم سخن کنم
 شام اسپهر بار گها سنده پرور
 آتش بکارو بار منان عجب زخم
 هم غرزه آورم ز پے انکسای نفس
 گوزاده ام بهند و لے رود رختیز

نبود عجب اگر یرضی بر آورم
 نشکست اگر نشید بدو بر آورم
 از طبع قیس الفت لیلی بر آورم
 تحت جگر سرشته نواها بر آورم
 گاه صریخ غمناک پاشا بر آورم
 که دم ز اتحادی بمن بر آورم
 معشوقه از طرب کده تنها بر آورم
 صدمت دلواست سخن عرفا بر آورم
 در کیفش هنر ارمعنا بر آورم
 تا که ز لاف بیبده غوغا بر آورم
 زان پس که بکد و حرف تنها بر آورم
 خواهم که نام کنم ز دنیا بر آورم
 و ز دیر مهند موجّه دریا بر آورم
 هم بھر کھر کھر سراپا بر آورم
 یارب که سر ز شیرب و بطار آورم

وله

جانب گلکده از دشت مغنیلان رفتم

رستم از حجر و مینر لکه جانان رفتم

بان و بان روشنی چشم بگریید مرا
 شش از طوبی کاغذ زنده بود و آه
 سر دآزاد کجا و ای پر خار کجا
 منم آن دزد پنیاب که از یاری شوق
 منم آن قطره ز عیان بیرون آمده
 منم آن ساده که ز رنگین دیوم نفرت
 من که پیروم حسرت شاگردی دشت
 چه کس است که کشت رو بهایم بخت
 بخیر اری من پیره نه نیز بخت
 شادم از ضعف که بس پایه و آلابه
 سدره بود مرا این چمن رنگ آمیز
 تا که یاد منم کس بیدی هم از
 بزم آسوده دلان گرمی هنگامه شد
 آیدم دوش از ان دار و پشیمان گشتم
 صولت حسن توان دید که با نهمه شوق
 یکی مین که بجا الم همه خوردند فوس
 مر جاشوق گرفتاری دایم کاکل

تشنه بودم سبزه چشمه حیوان رفتم
 طالع من که ازین منزل ویران رفتم
 در نو آیین چمن تازه حبیبان رفتم
 تا نخل و نکه خورشید درخشان رفتم
 که پس از سیر و سفر باز بجان رفتم
 منم آن شوق که آگاه ز غولان رفتم
 ساده انداز تر طفل دبستان رفتم
 خاتم دست سلیمانم و از ان رفتم
 گرچه صد بار سوسه نصرت کفان رفتم
 به پروبال هوا بچای سیمان رفتم
 لاجرم کبکب گل گشتم و پنهان رفتم
 یکهو گشتم و از خاطر یاران رفتم
 اسگ حسرت شدم از چشم عزیزان رفتم
 رفتم امر و ازین دیو و پریان رفتم
 بدر خانه دلدار هر اسان رفتم
 بزیارت چو سفر حال شهیدان رفتم
 که بیال و پرغور در زندان رفتم

تا بکوش ز رسم کی دل من بکشد
 منم آن پرده کشای غم پنهانی دل
 شعله زندگیم با نفس سرو کرد
 دیده منظرم آب صفائی میخست
 در حرم دل خویان جهان جای من است
 دم هجر است نیکویش تن تو شرده وصل
 دل من شیفته در شناسی گل است
 در شب هجر که حسرت منم کار نبود
 رشک میداشت مرا بر جد و دل میخواست
 طبع من نازک این قوم جهان جو بد خو
 اعتبار است تفاوت همه در صلیک است
 نه غرض کس بنم بود و نه ادراک علوم
 یا میدیکه رسد نافه و محل از پی
 قصه رفتن من چون شب هجر است در
 جستجو دل گم گشته نمودم هر جا
 حیف زان گم شده هرگز اثری نماند
 مرجان مرمره شعر که در هر زبانی

زین چه حاصل که بگلشت گلستان رفتم
 که پس کوی احسب از غزلخوان رفتم
 بهدایت چو سپر آفتاب دامن رفتم
 یاد آینه رخسارم و حیران رفتم
 لیک دارسته بزبان کفایت رفتم
 چه سخت است گزینش تو شادان رفتم
 بگلستان زود تا ز گلستان رفتم
 شمع گردیدم و تاب صبح پایان رفتم
 خرمی شدم و در محفل مستان رفتم
 مهر و الفت شدم و از دل جان رفتم
 در سرای شه و در منزل اهل حق رفتم
 بهر هم ز منی طفلان بدبستان رفتم
 ساربان و ارباب کام حدیثان رفتم
 قصه کوتاه بصد حضرت و حرمان رفتم
 هم در شهر زدم هم به بیابان رفتم
 کعبه هم رفتم و هم به در میان رفتم
 نغمه گیز ترا ز مرغ خوش الحان رفتم

نور من شمع ره خضر شد اندر ظلمات
 خود ندانی اثر سفید من از شاه است
 یارب از لطف مکرم بر درویش رسد
 آن بدریائے رسالت گھر کیدانه
 آنکه باین دل بت بنده ز فیض لطفش
 آنکه از جلوه نمائی بجای خلقش
 خوش دے بود که آہنگ شایست کردم
 ساعتے خوبین لطف تو از زانی داشت
 روشنا تر است و دم بزرگی دہی
 قرعہ عیش نہ از خوبی بر حیں زدم
 نے باوازه ناپیشد کستم تو بہ
 نے ز غارتگری ترک فلک تریدم
 نے پی آگھی را ز دیر گردون
 نے درختے بشا ندہ نہ بطے آوردم
 نے رصد بستم و نے ساز طلسمی کردم
 ماگر وہیم کہ سر دست را اُمی بہت
 اُمی بہت چہ اُمی کہ بر اسمہ علیہم

گرشب تار سحر چشمہ حیوان رفتم
 کہ ہم پائی دل ناصیہ سایان رفتم
 گرچہ صد بار در اندیشہ بچلان رفتم
 کہ ز سفیدش نہ بدر پوزہ عثمان رفتم
 پایہ در پایہ ورہ برہ ایمان رفتم
 بے تکلف بسر روضہ رضوان رفتم
 کہ ہنچار ز آغاز بیایان رفتم
 بتقص نہ بر نجم شناسان رفتم
 بسیاس و بشکایت نہ زدوران رفتم
 اہم اندوز نہ از شومی کیوان رفتم
 نے بہنگامہ مہر از سر بہان رفتم
 نے بدریدہ نور از مہتابان رفتم
 کہ سوسے بابل کہ جانب یوان رفتم
 ہچنان سادہ ز آلائش غنیان رفتم
 و رنجوسی کہ نہ بر طعنے زحکیان رفتم
 اقتفا اثرش کردم درینسان رفتم
 علم از ویاتم از شعبہ بازان رفتم

| | | |
|--|-----|---|
| <p>الغرض سیخنت است بوا دی مقید
 راست اینست که از حوصله ام بود فردا
 فیض بیواسطه از مبداء فیاض است کیا
 گرنه بر جاده عرفی زده ام گام گیر
 بخودم زمرنه لغت زلب سیر زد
 سرور اسوس خودم خوانم کیم آنگی
 حسرو اسوس خودم خوانم کیم آنگی
 داور اسوی خودم خوانم که نوای شبنم
 ملک اسوی خودم خوانم که مصفیر بزم
 حسرتی اخترم از بند بردگر بعب</p> | وله | <p>تغییر رسم کهنه هفت آسمان بخواه
 در چشمه سار چرخ ز گوهر نشان بخواه
 بیوه در پنج خویش میر و زکان بخواه
 از مشتری رد امطلب طلیسان بخواه
 هنگام تیانج ز آتش و خان بخواه
 کام ز هفت اختر و نه آسمان بخواه</p> |
| <p>کار بجب خواهش دل در جهان بخواه
 بر شاخسار دهر ز نو بر اثر بخواه
 خالیت از زیر چاقو و نیل پرخ
 گر آفتاب شعله زند و رخ دتو
 هر چند و دلازم نارسد است لیک
 هر طبع را بشیوه نو آفریده اند</p> | | |

دل پر کجاق قاصنی و لولی چه بسته
 با نفس یک مصارعت ستمانه کن
 ز حمت میر که بر بندد در مصاف نفس
 گوهر که در نهاد تو ماندند آن بیار
 گردل بتو دهند حبیبان جهان گیر
 ناراستی بطبع ستمگر نهاده اند
 نه پادشاه زرد دهد و نه خلیفه ایت
 معنی چو دست داد و بجزو چیت میل
 پر دانه گر شوی سبب شعله جاگیر
 خوشتر ز صد نهرا زید است با ملک شوق
 تا روزگار عمر لذت سبب بری
 رد و قبول حسیت با نعام حسروی
 انداز نیل شوکت ساسانیان چو
 چنگی بشتر زن سخن عارفانه گو
 چون شاعری عطیه عشق است بشکر
 تا کی بهند لاف سخن گسری زدن
 ای حسرتی بغزم جرم رسول خیز

زین اجتماع غیر بیا در جهان نخواه
 خود را اسیر دیو درین مفتوحان نخواه
 خفتان زیر برون کن بر گسوان نخواه
 تحمیل خویش از شرف دودمان نخواه
 و سر مطلب کند حرفیان امان نخواه
 غیر از کجی ز طینت تیغ و کمان نخواه
 خود را اهلک خنجر نازبستان نخواه
 جام بلور بهرے ارغوان نخواه
 بلبل گر شوی محسن شیان نخواه
 آداسه عنایت نو نغمه خوان نخواه
 از روزگار حسرت دل شورش نشان نخواه
 از زنده و پلاس ببر بر پیان نخواه
 سامان کسب و ملت سامانیان نخواه
 بجز فلان مجبوی و سنای فلان نخواه
 غیر از غزل ز دل مطلب از زبان نخواه
 بیهوده قیل و قال که این خواه و آن نخواه
 یاری ازو مطلب کن از آسمان نخواه

| | |
|--|---|
| ماوای خوشین بجز آن آستان مجاهد | جام فدا می آنگه چه پاک آستانه است |
| | وله |
| <p>با آنگه اشرف منت ز بهر اختر آفتاب
 پنهان شود کشد چرخ معجز آفتاب
 از صبح تا بشام نشینم در آفتاب
 وز روی آفتابین نور آفتاب
 باشد چو باد که همه در ساقی آفتاب
 وز شعله زار و تیغ یک آفتاب
 ماند صبح درین شام آفتاب
 گر سر بریزد و آغ و آتش بر آفتاب
 ای در زاده شعله در گداز آفتاب
 ریزد بر ننگ نور همه غیر آفتاب
 گر در شعله رحمت آن خیر آفتاب
 در حیرت چگونگی کشد در آفتاب
 از عرصه زمانه برافستد گر آفتاب
 تا بنده در جهانست چو در محشر آفتاب
 ساید بر آستان بلندش سر آفتاب</p> | <p>ای وحید بزم تو از زاور آفتاب
 رویت تمیزند نمایان همان که هست
 باشد چو مهر جلوه نمایی گه بام
 از موی عبیرین تو سرستایمن
 آب بنیدد گل رنگ شکسته را
 از فتنه ساز خوی تو یک شیوه آسمان
 گر روی شب نسوزد پذیرد وعده آ
 دور از تو تیره روز تو داندیکه بود
 آسایش درون کس از تو مشکل است
 از بهر زلف غایبه ساسی تو هر سر
 سوزند اگر سپند بجز براس تو
 دشمن در آرزوی هم آغوشی است و من
 مان فیض نور کیت که روشن بود جهان
 رخشده ماه برج رسالت که نور او
 خورشید آسمان نبوت کز آنکس</p> |

صد طعنه خفیف ز اوج تو بر فلک
 گر پر تو سے دهند بدوران ز نور تو
 از شیدا و تمامه گیهان منور است
 ای آنکه از برای هوا خواست آسمان
 گر مغرب و عثمان بدست در زمان تو
 تا جرم نه پیشه حکمت و دیار و شد
 ای آنکه هست قبله عالم حیرم تو
 دیگر ز داغ فرق پستندگان تو
 از نسبت زمان تو نبود عجب اگر
 یار سب چه صاحبی تو که بخواست جان کند
 در جنب ذکر تقوی عالم امت
 گر لاف دلربائی عشاق تو زند
 گفتیم آسمان کیست در گفتیم
 سبب تیرم شمشیر آفرین است
 اول بنده رفت پس لب پنین کشاد
 ای شاه ناص و دانش و این پایه ساوکی
 زمین را بهر کب آید و انا که روشنی

صد طنز تیرگی ز فروخت بر آفتاب
 گرد و نجوم دماه و فلک یکسر آفتاب
 یک شعله فتاد ز رویت بر آفتاب
 بی ابر و روسن بگل در آفتاب
 پنهان نمیشد ز نظر دیگر آفتاب
 از بیم تیغ حشمت تو شد مضطرب آفتاب
 یکشام سجده اش نگذازد اگر آفتاب
 آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب
 هر سپنج عرش گرد و دهر اختر آفتاب
 در بان قصر جاه ترا بر آفتاب
 تقواست مشتری نکند با و آفتاب
 کی می پذیرد این سخن از زار آفتاب
 طالع شود چنان بسوخت خوار آفتاب
 باید از انظر بکند سر بر آفتاب
 کای از فروغ را تیور تو بر آفتاب
 پرسی ز وجه نور ضیا گستر آفتاب
 در ماه نیست غیت محاذی گر آفتاب

پس عکس روی شاه بنقشه چو اندر
نور از کجایر باید و مناسب از کجایر
از گردش زمانه منقسم تیره روزگار
بنگر چشم منم بر بهر سبب یاهن
در هر دو عالم از تو امید حایت است
گویند در شهر بفرق گناهنگار
در سایه دای عنایت مرا بگیر
شاه از قدرت تو بنود شکست اگر
هر گل که در بدخ تو ریزد ز باغ شکست
حاسد چو چشم بست ز انصاف دوست
ای حسرتی تکلف بهل وقت دوست
سر سبز باد نخله دین محمدی
خورشید دین بعرصه گیتی نیل باد
شاداب دی تلت پر مهره روی کهن

گرد چنان ظهور لهامع در آفتاب
طالع شود اگر زیست و دیگر آفتاب
ای پیش نور را سے تو چو بهر آفتاب
چشمک زند سنه اهن با آفتاب
ای با هتاب خادمت چاکر آفتاب
طالع شود بتاب تب دیگر آفتاب
تا گردا بر رحمت از ان چادر آفتاب
ریزد چو لفظ از لب رخسار آفتاب
بر دار دشت سپهر در زنده بهر آفتاب
کس داند پدید دیده سپهر آفتاب
آن آه گرم کس که شود مضطرب آفتاب
تا ساز است بر فلک اختر آفتاب
تا دواز است بر سر مهر کشور آفتاب
تا میکند گداز شک و تر آفتاب

وله

زین بعد ما و در غم دل ناگسستن
از است آبروی محبت که پیش ازین

گشت آشنای ز گیش با گسستن
نهنگامه نبود چنین با گسستن

مقبول یار هست حریم نشاط دوست
 از ابر غیر آب تمنا نبوده است
 گاهی بحکم شوق بگشاید از غر در غر
 بیایک گاه ناکه شهیدین زیر بام
 کب است موج آب و گریست موج
 بگریستم خیرش و گرم عتاب شد
 شورابه شرک بزرگان جنسیه کرد
 خندیدن و نشاط و تسبیح شمرده
 فرخ زمانه که در روزیم شود
 آن سحر در رسل که بدران لطف
 آن پایه نشانی برانوش روحیت
 در وورش از ندامت بیست گیر
 بر زبانه خشم تو نبود شکست
 ای تو هم آتش زانکه کشید وید را
 گاه ز روی شادی گاه ز غم
 از رنگی درو هم از او چنانکه باز
 از چهره زاری از او چنانکه باز

بیجا خون پسیدن او چنانکه
 مطهر پسند او چنانکه از او
 از غم زاری او چنانکه از او
 گاه ز غم زاری او چنانکه از او
 شوهر یار او چنانکه از او
 در عشق رسیده او چنانکه از او
 یا هر مذاق نیست گوارا که
 ما دیده ایم شیشه شیشه او
 بر آستین تافته شده او
 پیوند ویران او چنانکه از او
 شد ناله چسبیده او چنانکه از او
 رشتن آینه در سینه او چنانکه از او
 کاین جهان او چنانکه از او
 خیره او چنانکه از او
 در هر روز او چنانکه از او
 با او او چنانکه از او
 زنده او چنانکه از او

| | |
|---|---|
| <p>بر چنین سرشک از مژه دودم بیدیدیش
 اینجا سرشک از مژه جردن نیامده
 تاز زمانه هست ز نیرنگ شادون
 بادانشه دقت احباب همچو گل</p> | <p>کاینجا نمی حسرت ز باو اگر بستن
 مقبول تر قاده ز دریاگر بستن
 بجای خنده کردن و بیجا گریستن
 بادا چو ابرو زری اندر گریستن</p> |
| <p>وله</p> | <p>وله</p> |
| <p>نسیم صبح آمد سوی من از سست گلشن
 چو دامن کریان آتش شادان به بخت
 چو آن فای صدم که آرد مژده وصل ز بر جانان
 دل من بخله خطه از دوش وقت گفتن با
 ز نصیرت گفتن کاسی جلوه گاه تو گلستانها
 بگفت اسی که از آینه گشت تو شمشاد و دریش
 پیران کعبه انداختی من خنجر سوی بستان
 پس آنکه در زمانی ز نور و لعل و گل و زین
 زان تو بستان و لعل و آتش گل زرد
 زان تو بستان و لعل و آتش گل زرد
 زان تو بستان و لعل و آتش گل زرد
 زان تو بستان و لعل و آتش گل زرد</p> | <p>پراز ریحان گل جیستین از الودستین
 زیر هر کام صد حدیث گل بهر عشق و محبت
 شگفته دل کشاده ز تو تبسم نیست
 چنان ز خندش باد و بهاری غنچه در کش
 چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سران
 ز الحانت چو قمری بلباب از اطوق در گردان
 چرا از غم سراپا بر نداری غایت گلشن
 چهره را راست شکل لاله رخساران سرگردان
 که هم اندر سپیدان لاله باران ریخته روغن
 زان باران شادان زان باران زان باران
 میانی زان لاله علی بدین باران
 زان باران شادان زان باران زان باران</p> |

گل خورشید تابنده چو خورشید درخنده
 حدائق خوشنما چون کوچه خوابان سبزه
 بیا و رساحت گلشن ز صهباسا سحر کرش
 بختم سودگفتارست بختم گوی گشت است
 هم از نظاره بستان رست چشم را آید
 شوی میرا چنین زین آب آتش رنگ خیزد
 با سینه کهن چرخ چند بیان نغمه ریزی
 بختم گرم غرض نیست هم با انجم سپرد
 نه باره ویز شیرین کرد آنچه از تنست با
 نه من غیرم معاذ الله که خواهم کار عشق از
 دران بزم آینه بودم که گیسو بدست دارم
 بکانون عجب عود جفا را میزنی دایم
 بدست شمع نیست و یاری ازیزدان کاشان
 اثر در راه گرم و اشک غنیمت غیر ازین بود
 بدان ناز که بردشام کس چشم دعا دار
 فلک لایکینه با ارباب الفت هست دایم
 فروزان تیر برج رسالت کر شعاع او

فروزان یسین و نشتر بخت چرخ روشن
 شقایق دلربا مانند گل دیان نسیرین
 بیا طرف چمن پای گل پیمان در زن
 که چون خاطر شود و خرسند بنانی کمال فن
 هم از صهبایحانی دماغ دل شود روشن
 ز دل افشردگی شوخی کند در جفا و مسکن
 گل افشانی ز نواز و وضه اندیشه صد سخن
 بخمد اندک میت گرم گشتن میتوانم من
 نه با فرما و خسرو کرد بدکان مسکنی بمن
 لمس دست از جفا که جزا از تو دفا از من
 دران محفل قبح بودم که می آمد برون از دن
 بقانون دفا هم گاه گاه صفت صفت من
 که رستم میرسد ناگاه چون چه فتد بترن
 کزان سوز و گریان ازین نگین شود دهن
 امید رحم اگر گرددن آه آسمان انگن
 ولیکن او نمیداند که از غلصه نامن من
 منوچرخ تابان هر ره رخشان مهره روشن

نبودے ایشیتا ترا سحر ماروز محشر ہم
 برآید از پے جو تو لعل از کان دراز دیا
 کند باد و متالطف تو کارا بر باستان
 جوان سپیرا امید الطافت و ان افزا
 کلیم ارره غلط سازد عجب نبود که میدارد
 مرغ از دوست دارد و دست آن احسان بخیر
 ترا بلوح خاطر ثبت چون در لوح محفوظ است
 ز اعجازت نباشد دور چون مریم اگر گردد
 ز حد بگذشت ای خورشید قدر باند تو
 نشیند از ادب پیوسته اسرافیل در بخت
 سخن بگفتا که ای حسرتی هومی دعا برکش
 بری از کف باد امجدین احمدی یارب

نکست مھر و داف و زت گرفت مرغ افکن
 ہے خیزد شارت از زامعدن گل گلزار
 کند باد و شمنان قهر تو کار برق باختر من
 قوی ناتوان را بیم قهرت موجب مردن
 سواد کوئی تو نوز و ضیاء و آدایمن
 ز تو ای بحر فیض ای معدن انعام باد شمن
 چه کام سے کان پیا پر چه امر کانت در
 بعضی عالمه زال جهان نیستنه آستین
 بجا آمد ملک بدر گشت عجب رادیدن
 همیشه و گر ارمی محفلت جبریل را نوزن
 نزار و حد شمار و صفایم از انصاف من
 همیشه که گاه گاه گاه گاه گاه روشن

در منقبت مهر قنوی

دوش کان رشک ماه کنانی
 کلبه ام نه نه از زمین تا صرخ
 شب چرو ز از چرخ استغنی
 ورد و اندوه و مبرم بکی

بچو خور کرد پر تو افشانه
 گشت چون بچم بخت نوزانی
 شام چون صبح در درختانی
 هر نفس غیش در سدا و آ

دل چو گل خنجر گشت کرد
 سحر پایش نهادم و کردم
 گه لبش گاه چشمم بوسیدم
 خواستم شرح سوز غم ناگه
 چون چنین رویدادم دلدار
 و آنکه افشا ندگل ز لعل و لعل
 که کن قصه بچنان آغاز
 نفسی چند کوش در عشرت
 که بصید چرخ چرخ و دلابی
 بهزاران فغان نیم شبی
 بخت بهم ارمد و کند شاید
 پس بفرمود سازد برگ طرب
 مطربے یا نو اسے بار بدی
 کو با آهنگ دلنواز کند
 توده تود گل و سمن که شود
 پس طلب کرد شیشه های سرآ
 ساغرے داد از آن نخست لب

نفسش کار باد بستانے
 سجن سگر لطف یزدانے
 گاه رخسار گاه پیشانے
 شره شد گرم شعلا فشانے
 ریخت گوهر چو ابر نیسانے
 غیرت لاله پاسے نهمانے
 که بیایان رساند توانے
 که شب وصل را تو میدانے
 که بصید سیر در درو درانے
 بدعا با صبح نور اسانے
 چون شب قدر گرد دازانے
 جمع کن تار و پریشانی
 شاعرے هم زبان خاقانی
 ز خنجرے آن غزل خوانے
 صحن منزل فضا بستانے
 که بر دهنم ز دل باسانی
 که بدید بوسے لطف پنهانے

گفتش کامی تو اول لقبیں
 مکن از راه مهربانی و لطف
 اسی دلت خالی از غبار کن
 تلخ گردید و زین نط آورد
 ایکہ اسی ز بد خویش میلانی
 و استانش شنیدنی است کہ بہت
 بگذر از عذرنا سزا نہ است
 باز گفت ایکہ چو توفیق کے
 سخنے گویت کہ این مشکل
 ہم کشاید مرا گرہ از دل
 کہ ز مے نیز اختر از کن
 زد و گیر از برائے خاطر ما
 قدسے از شراب انجوری
 گشت چون از غباب عقیقہ
 لاجرم چند جام می خوردم
 گشت آیینہ دلم صافی
 دل من زندہ گشت در بر پشت

گفتش کامی تو یوسف ثانی
 صبح زہر مرا شبت تمانے
 دامنم ترکہ پاکہ اما نے
 لب شیریں بے سکر افشانی
 ہر چہ باشتی دے نہ صنعتا نے
 عبرت افزاے اہل عرفا نے
 شام پیری صبح ربیعے نے
 بچہاں شہرہ درخند اسنے
 میشود حل ازان با سانسے
 ہم ترا عقدہ باز پیشانیے
 گر ز ما اختر از نتوانے
 و روع ارا نہت پہنانے
 ساغرے از دماں ریجانے
 کاخ تقوسے گرفت ویرانے
 کہ بکام ہمیشہ ارزاسنے
 شد شبستان طبع نور لانسے
 گوئی این آتش آبیجو اسنے

ذوق آن کرده شوق با چو کله
 که ازین بهم لذت افزون تر
 لیک آن می نمی نیابی
 بے تو لای سانی کوثر
 بجز خود و کم علی که نقش
 لطیف او جمع کرد و لهارا
 بخش جنب چوب شمارو
 بخش خارج از حسابش را
 ذره بار اگر شمار کنی
 حن آن آستان گل امان
 پیشتر بایدش ترا دانست
 هر که گلچین باغ مهر تو نیست
 آنکه اندر زمانه تو شده
 دشمن در فغانه ناچارست
 کار پیکان شیر می آید
 سر جم بشکند هر آنکه کند
 هم بدقت تو محبت می

در قزوئی و در خراو آنی
 که هم آن بیست این خانه
 غره کم شو که پاک دامانی
 بے دلاستی و بی پروا نی
 در قشاند چو ابر نیسان
 که پریشانست بنهر پریشان
 آن معمارا که کرده تعبای
 گر تو خواهی بیل گنجانی
 یا نجوم سپهر پروانی
 خاک آن سده زیب پشانی
 آنکه دارد سر خدا دانست
 نکند سیر باغ رضوانی
 ملکی طبع انسی و جان
 که ز شیطان زفت شیطانی
 با عدوت ز لعل پیکانی
 بهر عالی تو در بانی
 هم بنطق تو آجیوانی

| | |
|---|--|
| <p> ہر کہ را خواندہ بہمانے
 شد شبستان دہر لوزانے
 ماند باقیہ عالم فانی
 ہر کہ را برباط نشانے
 چون بغیر قم تو پر توانے
 خوشنوا تر بود ز خاقانی
 ذات پاک ترا شاخو لے
 از گرد اجرد عا تو مید لے
 بچاد استگشتہ از زانی
 تا بود وصف برق نشانی
 با صد ناسخہ آب نیانی </p> | <p> قرط لطف تو میزان کردہ است
 ایکہ از مہر روئے روشن تو
 خلعت از بھر غارہ خصمت
 چرخ خیزد برائے تعظیمش
 چہ غم از آفتاب حشر مرا
 داو را گر چہ حسرتی امروز
 چہ کند فوق طاقت بستر است
 بدعا سپرد کہ مے یاب
 چہ دعا نئے کہ بھر آئین لطیف
 تا بود دج ابر در پاسشے
 ابر رحمت بدوستان سار ف </p> |
|---|--|

برق با سمن حو و کند
 آنچه تیغیت بروز مید لے



بسم الله الرحمن الرحيم

تقریباً که خاک را الطاف حسین جالی در زمان حیات مصنف منقور برین دیوان بلا
عنوان سال هزار و هشتصد و دویسی نوشته بود

رباعی

هر چند ستایش سخن برین است میگویم در است گفتن آیین است
در بد سخن با خنکی نیست مرا تحسین سخن شناس تحسین برین است

الا اے بوشمند فرزانه درین روزگار که خف با دوست سخن از متاع حسن و فحش طاعت نارد و تر - و
دم گیرالی اهل سخن چون نفیس هر دو اعطای کج با فرافاده است - نه نهان گمان نه بری که اندازه
نه رگفتار را نقصان فر اگر گفته است - و سر باید لفظ و معنی بزبان رفته چشمه حیوان اگر در ظلمات
پنهان گردد و خاصیت جان بخشی باز و بیرون نرود - و راه کفنان اگر در بازار است - هیچ نیز نرود
چو از نصاب احسن کم نشود - کم اقل به اذیت یزدان نشود و یک سر و یکم * هر چند خریدار
باز آید باشد - اگر گوشتی سخن که مکالت بلند و قدری از حجب است - خود بود و نکته در آن
سخن بیرون است - و نه لفظی است بی معنی - و همیشه بی معنی - و سخن چنانکه معلوم است
امر در آنچه آن معدوم است - پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکسیر باشد گو باش - و اگر سایه
هما فر اقبال با خود دارد گوید - ازان که نه موجود است چه خیزد - و ازینکه مفقود است
چه زاید گویم - را سچ چنانکه فرمودی هنر از توابع وجود اهل هنر است - و عرض از لواحق
ذات جوهر - و چنانکه هنر من گویا بیهنر گویا است - اما باین حضور نظر و نقض ادراک

و نام تمام دانش و فارسانی دریافت که مرآدمی راست چگونه میتوان گفت که اهل کمال را جز
 دانشمندان آنهاست - و از سخن بنسبیم و از سخن بر رسم جهان نیست ۵ خاکساران جهان را
 بحضارت مگر ۵ توجه دانی که درین گرد سوار ۵ باشد به سرت گروم مگر برق حوادث روزگار
 مرغان نوا سنج را آشیانها پاک بسوزد تا عندی بی در چمن نغمه سرت باغ را دشت نتوان خواند
 و اگر طلوع سپیده سحر می و برق بازار ستارگان به چشم کشند تا محضر و خشان عالم فروز است جهان
 تاریک نتوان گفت - گر قلم هنر اگر نمی بازار نه چند است که کالای گران بهای معنی از هر
 دکان میتوان خرید و گنج شایگان سخن در هر خرابه میتوان یافت - اما صاحب نظران دانند که
 با این همه نارواینها در کیسه در کار خشنده گوهر است - از چشم کور سوادان مانند گنج در دیرینه پنهان
 و بر سپهر کمال فروز نه اختراست از دیده شیر خشان چون هر جاتاب سر در نقاب کتمان
 علی الخصوص در تقیم معانی - هر منی فلک نکته دانی - قائمه عمرش تحقیق - باب مدینه مدینه قست
 بحر کجی علم و ایقان کوکب در توفیق عرفان - بهین ثمره نخل باغ ارادت - گزین قیجیم یزد
 ماده و صورت - شناور دریا حقیقت - هر در صحرا ۵ طریقت - چار سوسه ملک
 معنی را گیاهان خدیو - و شجرت عالم حقیقت را سبز زوا - گلستان زنگین بانی را
 چهره پرداز - و بهارستان شگفته طبعی را چمن پیرا - رمز شناس سر از عقل و نقل - نکته
 سنج خواص در سایه دروایه - مرحله پیمای طریق نظر و استدلال - نصب التبع رباع
 عرضه مکرر قیاس شمس شیطانی بلند نظری و دالافطری - نواب حنجره القاب محمد
 مصطفی خان بهادر متخلص بحسرتی ۵ بلفظ لا ینعین بحان ۵ احاطتها مکارم دینی

اللهم متعنا و متع الكل بدوام بقائه و دوام لقائه - حوصله و معیش جهانیت که بلندی همت
 آسمان و دست - و قدر و معیش آسمانیت که فروغ غرور و مهر در نشان دست - ضمیر نیش
 نقد حقایق را گنج شالگان - و حسد را غفلت را غنیمت قدس را شمع شبستان - حله الفا
 سرا پای صحنی را پیرایه ناز - و حلیه عبارتش گوش در گردن ضمیر را زیور اقیاناز - انمول لطیف
 گفتارش در شجر ازاده دلان چون قید و بند - و معجزان لطیف شکر بارش در دانه خنجر لطیف چون
 قند استعاراتش پانچم خمیان لربا - و عبارتش چنین پنجیدان جانفرا - اطناش چون طبل اشک
 دوست را سا معنوا - و ایجا نشانی در زارنگا چشم نمینا فکرش از دعای حشری زنده دانه رباتر -
 و خوش از ناله نیشی جگر خواران گیر از - فقره شیرین گویم شیر جان با پاره شیرین تازان - و مصرع
 گویم بگل آلود از کف باینده ببل - رائحه انفاش از کفیت گل در داغ ببل بل از عطری پرین در شام
 یعقوب سارگاز - و شمع خال از شمع نلال در مقام مستقی بل از جرمی در دماغ نموده خوشگوار تر
 ایچ گرمی طبع پیر و شرابیت که نگین پندار که همه کوه و قار باشد بیک جرمه از ان خود را نگاه نوا
 داشت - و نه خواجرا که عند زینبیا ملکوت - و طبعی شکرستان لایه است با غزل سرالی و بدنه سنجی
 و چو رو باشد که از طریق علم و حکمت بر اثر سقراط فلطون و سقراط راه رفتن بر خنجر و عار باشد در
 کمینه صاعقی امثال عرفی و فطری که با عقل عمل بودن - و زلالی انور علی مقتدر آفرین خنجر - که رقم در
 معلق نشسته را بچینه داران عرصه فکر را شمسولان بوده اند - و هنگام گفتار اگر می تازد - و دریا
 سخن را بر نیت بایش از زمانه ایچ دیوان بوده است - اما کسیکه در مصطفی ذوق رطل گمان پیچیده اند
 و از ناله نیش خط و افر بوده نیک میدانند که با آنکه قطره در بحر - و سبزه در دشت و دشت در سبزه

و نغمه با در ساز - و جرمه با در ساغر - و باده با در سبو - و نبله با در گفتار - و انسونها در گل - و شعرا
 در دیوان - و مصرعه با در غزل - و ادا ن بود - هر قطره در شبنم - و هر سنبه گل در یاقین - و هر دسته
 گل - و هر نغمه بلبل - و هر نبله نقل محفل - و هر انسون جادو بابل - و هر شعر تر - و هر مصرعه ششیر نیل
 رباعی ز خم توان دید هر چشمه روان - و یوسف توان خرید از هر دوکان - و هر لب و دم با عجز از
 چو میسج - و هر کس نبود و حوسری سحر بیان - و چاره که در سخن نمی چاید پیشیان نیز نموده اند
 آنا پاشنه را ریش و پایها آبله دار بوده است - اگر قوس زفته اند - و خواجیه هم گشت کنان میرود
 و آهنگی که او دین پرده می سراید دیگران هم سروده اند - انظار از سیر و اندیشه باز نگردد
 مانده است - اگر مضرع بنجیده اند و خواجیه هم بدیده می بنجد - آری نغمه حقیقت در پرده شکار
 و اسرار مخفی در کسوت تبسیر و بیان جلوه گر نمودن نه کار هر چه گنجیا شیخ میان است - و آنگاه
 حال قافله اثر تا عین تفاوت بسیار دارد - اینک یونس را تزیین اده و مجموعه فرا هم آورده که سخن
 به اوج کمال برتر از آن است دادن حسن و اسرار به قبولی خوشتر از آن به رسیدن شمار
 از آنست که ناله غنا و خجش آهنگ بوزنی عشاق و بهاند تو اندر رسید - و مرغی که مظهر
 جادو و نوا چون لوح اودی آهمن را موم تواند کرد - بنامیز و خمره صهبای ذوق است و پرده
 آهنگ شوق - نظر گایا کاشان بهانست - و نیز گشت حقیقت مجاز - انیس خلوت گوشه نشینان است
 و بیست صحبت عشرت گریبان تهیبتان خرد را سرایه خوش است و در دمی که شان جزون را
 باده سرخوش نسخه مفرح روحانست و مجموعه لطایف و جدانی - طالع سخن را تم شوق
 رشا به معنی را حسن خدا داد - روزگار فراق را خسته میر گذشت است - و ایام وصل را

ستودم بحسب از فضائل ذات و جلال صفات بود - و سخن در توباع و عوارض گفته آمد
 و نختی پند رازی کشید - هرگاه مشک زعفران را روی کج و ج پرورد نهاده است -
 و مهر و ماه را بوارق نور گستره داد - آن دوازده جوهر را بسیار می ستود
 و این دور خشنده گوهر را بر گرمی و سردی تسخیرین نمودن چرا - بهانه قدم زدن که بهنگام
 تاخت بپایه رود و عیب عنانگیر است - و پرده ساز که در مقام بلندی پیستی گراید از
 قصود معنی است - اکنون که در نظر را پاسه ره پیا بنگ آمد - و عجز نایب حلیه
 جستن دیهانه انگشتن آغانه - زنها گمان نبرد که مدالح سخن و محامد سخنور بپایان
 رسیده باشد تا خانه ستاشگر از خرامش و اندیشه شاکسته از گشایش آرمیده باشد
 حاشا حاشا که اگر قصیده را وحی در باغی را الهام و غزل را اعجاز و غزل را معجز
 گفته باشم - نه از آن طومار و اندکس از آن بسیار سبزه گفته باشم - آه چه توان
 کرد هم تیر نارسا - و هم صید بلند پرواز - هم شب کوتاه و هم افسانه دراز -
 زبان بخت فرو ماند و زمین باقی است بصاعت سخن آغز شد و سخن باقی است
 السدیس - ماسکوس -

رقعات فارسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تأیید بی نهایت ندای راست تبارک و تعالی که عبادتش موجب
 معرفت است و به معرفت اندرشن همه نعمت دنیا و آخرت و مَا خَلَقْتُ
 الْإِنْسَانَ وَالْإِنْسَانَ أَكْبَرُ عَبْدُ اللَّهِ چون عبادت بمعرفت بکار نیاید پس
 معرفت چنانکه در اول سبب خلقت شده در آخر موجب نجات است که
 تغییر از آن بجا نیست قطعه بنده ناشناس صاحب را
 نزد صاحب ۹۹ جو کر امت ثابت اگر عبادت بغیر معرفت است
 پیش صاحب دلان عبادت نیست ابرمطیر از دریای رحمت ناپیدا
 نهایتش قطره و آفتاب تابان از انوار جمال بیزوالش فده طلعت
 خوش را جمال از دست و سیرت دلکش را کمال از موهن کافر
 از نعمتش بهره را با طمع عاصی از جنتش بخش یاب متضرعان زیر
 سنگبران گیسو مناجاتیان را سر بزرگ طاعت بخشنده غایتیان را
 عذر تقصیر بر نیرینده دریا را بگوهر آبروده صحرای از گل رنگ بوده

مهر آفرید مهر را فرمود تا بسره گرمی مهر پرورشش باز پروردگان چنین و
 جگر گونندگان معدن نماید ماه آور و ماه را گفت تا به شب نهم رانفتا تمیزیت
 نمرود بنحز و ستکون و گل فسنه دید با و را مرد و حاک را بستر ساخت آریا
 سر ششم حیات و آتش را حیلین شمس و قمر ساخت و آله را سر و بلند
 بالا کرد و دانه را از کس شمس قطع اسی آنکه از تنوع دریای عا طفت
 معج شمال را دم غنبر نشان و بختی پیهر را خود و خود را و بی نصیا
 بخش زمین ز رنگ گل و میهران و بنو و شکفت از کرم به سید ریغ تو
 که من نشان بری و فرخیم نشان شیدا یانش از اوه و از او گانش
 و لاده که سنگانش را نیم بهشتی در کام و نشنه کانش را زلال کوثر
 در جام گدایان در گاهش باد شاه و بادشانش کدایان در گاه الهان
 پر شور و خروش و عارفانش متیجر و خاموش بسیارانش را صراجه
 شکسته و صهارینجه و بنجودانش را خود سر و آرا و نیجه قطع
 گفتیم به عند لیب که آیا چه بوده است در جیل زرنالی و در هجر خاشته
 گها که نکته است درین پاششی مباد که ذوق ناله رود و داز گل فراشته

نعت

درود بجد بر تعین دل و تجلی مثل اشرف المرسلین نبیه خلق الله
 فی السموات و الارضین خاتما للنبیین شفیع المذنبین حمته العالمین

سید الاولین و آخرین سیدنا و مولانا محمد صلی الله علیه و آله
 صبحه اجمین که اطاعتش طاعت حقست جل و علا و اتباعش
 از محبت و تقدس و تعالی بیست ذات اوازه همه افضل فضل
 ملکش ناسخ ادیان و ملل دینش تویم و آئینش مستقیم
 شورش سهل و قوی و خمش نازل و غوی خیر الهدی و هدی او ابدی
 البسل سبیل او ایسات تنها همین نه صورت زیبا از آنست
 زیبائی آئینست که نازلش آیت در میتم را چه بار و بروی او
 هر نکته که از لب گوهرش آیت رفت آنکه بود ذکر دم عیدوی کن
 هر با حکایت از لب بجز بیانست خون کشته به دل که بخوید ضایعت
 بر دانه به که نه بر آستانست

سبب جمع و ترتیب

شعر

شنیدم حسرتی بسبل صغیرت صغیرت چند در زبان خرو را
 الا ای شکر فانی عالم وانش حسرتی از آغاز آگهی شیفته و آشفته
 بر خاست ویش پیچیدی آرام نگرفتی و طبعش هیچ نمانی از نسیم رسید
 و از صبا شوریدی بدستی شیوه داشت آمانه اندمی آشفته کی پیشه
 داشت آمانه از ناله باند بیان کم آید از ناگزیران در گریه پایگاه

و یگانہ آشنا و یگانہ شمع یاد دارم حسرتی آن آشنا اندازا و
 و نه خلق جهان یگانہ غزل برین شوق در سرشت و نمک محبت
 در طینت در و در دل و سوز در آب و گل لاجرم از سخن دم زد اگر چه کم زد
 طوطی آواز آید ساسمه از نگار زود و آئینه کردار مجلل نمود ناپید نشید
 بر خاست تنه را در چرخ آورد و در چرخ بر دهنده او را هزار زار و کمین کبوتر
 دم افتاد و از بهر سبقت و طیف ناله اش شکرک و ساری راز و با هم افتاد
 نفس غیبتش داشت چون خود قمار می دهد و تو مان چنان سبقت قماری
 نوای خسروش غزاله وحشی را از رم باز داشتی و صد کرد و آگیش سر
 آزاده را از چم صغیرش عطرها آید و نغمه زبانی روان آید ساسمیر چان
 از غمش می چکد و آب حیات از پیش می بارد 

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| هر شب بلبم رسد خنده و شسته | مشاید که شبی رسد بکوشه |
| گر نینم شسته را بایدم خواب | پیدا گشتند مرا سرو شسته |

ترنمش صاحب دلان بر نیت شنیدند و دلشدگان بجان شمریدند آنگین با
 از ذکر پر و او در خانه خالی هم بزم می نایس از کلمات او روشن و او
 در کلیه تار با خود هم سخن و هم غسل دل شید او پرده داری کارش

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| جان نایب با دینقاری عارش نظم | در عشق گشته نشسته روز کارش |
| جسد عشق بنوده هیچ کارش | گامه باد به گامه به بازی |

مے کر همیشه عشق بازی از گرمی باز آید نیز از تنگامه در آید

دل شکسته در بسته قطعه مطرب می پهن در بر مه من
خانه را در بسته افغان میکنم سفر نمی پیمایم جوئی که من
خویش را از خویش پنهان میکنم و هرگاه که مقتضای بشه نیست و

تقاضای بدست از خلوت به جلوت آید شتارایه بالبنان شتی شود
این است اینتاین آن چنان بر غاستی که تا بهیوق نرسیدی نه نشستی
بالکله بدین سستین و آویز عهد جوانی بسر کرد بدین گریز و آویز شب شباب
سحر کرد عاقبت صبح شیب و میدور روزگار بهرم رسید آتش دل
خاموش شد و شورش طبع فراموش رسیدن رم کرد و آرمیدن رو
آور و شوق نو آشنی رفت و ذوق گفتگوی نماند اما پس از سنین
اعوام گاه بگاه نه آنکه به سال و ماه ناسور و درونی تراوش نمود و
وزخم کهن بتازگی ریزش فیض است ایز و تسالی و تقدس را بکدام زبان
نیایش کنم که سخن دل با دل سخن بر با که هست فرموده باز دل از سخن ویم
کرد و سخن از دل بر بود و دره باز اگر نیا رنست نه چنانکه در هر نفس صد با
از توفیق اوست که حالیه بکنم و آشوب خانه گفتگو بسته در آتش که در سکوت
اسود و شسته آنرا ای حسد امید شعله این نگو امید و اطوار چنانکه با نظم
نه به داشت باز نیز تفری داشت در وقتی از اوقات مراسلات با صفا

واجب و انخوان و دستان می نگاشت لیکن از عالی همتی یا تساهل فطرتی
 سوا هر بیاض زبرد اکنون که زمانه التفات به نظم نمانده زمانه ترتیب
 و تبیین نثر و است لاجرم بدان پرداخت و سطر چند بر سر آن رقم
 ساخت ای نظارگی بینا و تماشائی و انا انصاف از تو طبع دارم بخیرم
 و بفرما که آیا قمری نو آئین نوائی مسلم همین در یک مغرور و یک گلشن
 را می نشنوده و کبک نادره رفت ارکک همین در یک صحرای یک چمن خرمش
 فرموده خدا را بار دیگر بگرد و بگو که آیا در هر غریب بان باغ و قطعۀ راغ
 جلوه کنانش بدان روشن ندیده که توانی گفت که همین نشین بجائی
 اوست همین بقعه برائی اوست حسرتی آه از تو که با وجود گذشتن از
 سیاحت شعر و سخن و تماشائی از صناعت این فن نه خشک خامه ات
 شکری نریزی کرد و ابر سیاه آه ات گهریزی سخن بشنیده اندودی و عبارت
 سیر تک نمودی حرف به کلام شستی و لفظ بشک پروردی راست
 دروغ نم گفتی و صدق کذب مانمن ساده رنگ آمیز آوردی
 و بیان واقع شور انگیز مدعی دم مرن و بر آگینه من سنگ کم مرن از گفته
 مستغفرم چنانکه از کرده ناسب استغفر الله ربی و اتوب الیه ربی عفو فرم

در هزار و دو صد و هشتاد و سه

بسم الله الرحمن الرحیم

آئینه طبعی بسیار اندیشه

بسم الله الرحمن الرحیم

بو که در نسخه پند این بنگانه | رنجم سید از نوکی تسلیم

کلفتان کردم صبر بر خامه را | سپهره دین و بیایچه همه اشعار
را رقم ست و در مکاتبات آئینه مخلوط ام از نامه نگارست و هم از سخن طرازان
و یکباره از اصول ان افتاد که بر این است خود خطای نگارش نه پذیرد و شعار
اشعار یا ان نام نشان باشد و هر عا شیه رقم شود و به تقدیر نه هم علم از
نام از قبیل الفاظ لا و ری و لا عسایم و الله رقم شود و مکتوب اگر طول است
و اگر اقصی نامه نام پرده شود و شمار نامه و نام مکتوب الیه و در متن ثبت اند
و اگر نام مکتوب الیه از نخست و سر و انتا باشد صرف بر شمار نامه اکتفا
نه و در این همه کج محسوس نام یافت و رقم پنج این نسخه عهد الشیخیه بمصطفی
نتم الله به بالحنی متخلص به شیفته در نسخه و بحسرتی دقاری نامه اول

بنام نایب بنای سولان مفتی محمد صدر الدین خان بهادر آرزو و تخلص
مخدوم عالی بنای سلامت حسرتی نیاز به شربت به نایز دل نواز شناسه
شریف و شرف و عیول ساله تازه تصنیف چنان شوخ شیوه افتاد که
سپاس گزارای و شناختاری آئین نهاد دگر از آشفته دماغی خود باورزش
التفات و از تحلیل نهادی بصحت خطابها رزنده دید و ندید که ابر
نه همین در فضا ی گلشن بار دو شوره زار یگزار و و صبا نه همین
بشکوی شاه مشک افشان گذرد و از کلبه و درویش در اسیر نشان

گزردنم لیکن بنده اگر از کمال ظرفی گساح است خواجہ را از والا منشی
 حوصلہ فراخ است نظیرین قطع نظر از پستی پائین خود و علو درجہ صاحب
 نموده ہرچہ در دل است بزبان می آرد کہ بنامیند این گزین رسالہ
 نتیجہ تفسیر حق و تافہ منستقیم دین تو آئین نسخہ ناسخ نسخہ فلا نسخہ قدیم
 طرفہ زبانی و بیانی و شکر فشاننی و نشاننی وار و بحر سیست لاجی
 در سیست و تری لفظ ہاروت فن معنی شہاب پہلکن عبارت رشیق اشارت
 و تین جمل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب خارق انداز
 اعجاز اہام اعلام فصل اصل وصل باب ستغنی از فصل گزارش
 استوار نگارش بہنچار نقطہ شہاب نکتہ آفتاب تراکیب خوش اسالیب
 غیرت زحمانی سمانی آبروی آتش یا قوت ریخت آب و تاب گوہر پرورہ
 رشک رنگینی مضامین لالہ در خون نشاندہ و خون در رگ گل افسردہ
 سبب و ی را تشریف مقاصد در برہ از حسن آغاز نثرخی فرجام جلوہ گر خیالات
 در رفعت پیراوج استعارات در لطافت نسیم موج ربط و ربط محبت قطع
 قطع خصوصیت ایجاز اشاع اشباع اسباب زرد در اک بر رخ آشنای بیگانہ
 باز در بیان طالب حکمیہ صرف فصاحت انشاعی ست شکر ف و در شرح مقاصد
 علمیہ بذل براءت ایجاد سیست نادر یہیل و کلند دلائل قاطعہ ارکان
 مثل بنیاد و ہنسا و ہ افلاطون از ہم ریخت و مشیل افسردہ می حج ساطعہ

بطلاع بهولی چنان روشن شد که صورت از سیوی گریخت و ثابت اود که
اثبات جزو لا یخرج سے بیج نمای رای شناخت پیرای ای حکیم پیرامین متوجه
سرسن شد و صریح جہ فرستد یعنی نہ پذیر تقسیم والتسليم مع التسليم
نامہ دو حکم بنام مولانا مفتی صدر الدین خان بجا آورده شمر

ای از نفس خاسته مشکین بر تو | نسیرین کده و جیب بعل با و بسیار

پور و والا نامہ ولا نمود پانچہ شمار و شمار شمر شمار اندازہ
اعتبار خویش برگزینم و حمد مرتب نظم و شعر و شتم آن پندہ را بیک این اورا بنام
و این دل را بیک اختر فروغ شمع آکین سانس آید آن بخود شوق نمود و این
پستی دانش فسر و در این سرم که پار و از و صفت بسیار و از نظم و شعر
کنم که عرصہ سخن فراخ است و طبع سرین پاناک یکبارہ مستعدان شوق را خوشست
ولی رسم یکیش اغش را فی گوید در یکیش غلو نمواند اندازد که اگر ببرد و
ساما کفہ شود و چه غلو و کدام اغاق تواند بود کل را گلی و بوقی است
اشری و ذوقی اگر کل را بزمک بوی دل را با نر و ذوق ستانند چه کسی
و شکفت زار افتد لاجرم از طرز شاعرانہ میگذرم و چنین نیز سخن آید اما با او
و سخن ساوہ و بیزگس میگذارد که در بار نامہ را نشان پختہ ترین بنام تو شیخ یافته
و این طرف آنج و باہ و بارگاه سید فیاض انصبت بلند حضرت است کہ ہمین بکره کہ
صدر دہام شریف شریف است و شریف دیگران دیگر عرقی طالب درین

زمین نظمی است و هم شمار نظمی این و گیرست و آن دیگر میپسند

کم افتد چنین گشت پرواز کم | که تا زنده از و نظمی هستی بهم

تا نرم بدم گیر و نفس با آنکه نفس در طبع را اگر کم گشت ساخت تا این
شورش انگیز سخن از دیده بدل رفت دل چنان بخت در آتش گشت که
تا دیده هنگامه گریه بشنوی بلند آواز و مکر و مژده را و در هم ابر بسیاری
تا زده اگر از بهیاری نشسته ای از بهیاری برخواست بجز این چنگل مزید
سید اتم و مجلس عجا از دم از این بطل زد و ندر و است تا چشم چکیده و دل
و ترا و دیده بچشم نشسته ای از بهیاری از بهیاری از بهیاری از بهیاری
به تکرار نشسته ای از بهیاری از بهیاری از بهیاری از بهیاری از بهیاری
گشت و نشسته ای از بهیاری از بهیاری از بهیاری از بهیاری از بهیاری
در راه و نشسته ای از بهیاری از بهیاری از بهیاری از بهیاری از بهیاری
جهان پیماف از فلک خرامید تا نظری بر خوب و زشت گیتی تواند انگشت
دوره تا مهر و از خار تال همه را سر بر گشت و نه فلک نشسته ای از بهیاری
را در لباس نظمی که جلوه گر ساخته نظارگی آمد هر چند اگر به کس نشسته ای
به شیر و می حدس خدا و او بهیاری نشسته ای و بی جا و خرامید نشسته ای اما پاس
زبان بندی که نه نگار و بجای آورد و فرمان خستیم بران و بهشت که این
طریق چالش نموده و خاشاک بر خاک برنگ سبزه خرم طبع نظر شد و

پیشتر ناچیز گوهر یکدانه منطوق طهر جلوه گر چون آمیزه خنک بایں پایه درخت
 که دیو درم بیک بکر شمشاد نازنین و آتشینه ملحه شمع بود چه پرسی از شرافت
 و جلال که هر یکی از آن در نگاه غنچ و دلال یوسفی داشت و هر کدام نظر فسیح
 و دل آرائی حور بود از فرسوس فرو داده یا پرشی نقاب از رخ برگرفته
 ولی از نیمه ناسخای که با دوستی هم از دشمن و کالائی که با محبت هم بجا باشد
 مشهود نشد گوهر بایں تا بانی و آخری بایں رخسانی منطوق نخست خورشید
 پیش فرقه نورش شب تیره شناس و از ماه کمتر پس محیط میا حل در جنب
 جزو مدینه نشانی ششم گیر و از دجله بندا و کمر گوهر اگر پرتوی از فروغش در یابد
 بشماره آذر گمان و دو جیم بر د و بلبل اگر یکدانه از آن تجلی کسب کند آتش
 گل را هم جلوه انگشت شناسد چون از آن نافه شیمی شکیں نه بات اگر همه
 مجنونستی خود را در چشم سیل نفل شمار چون از آن شکرستان ذوقی بجام تو
 نیست گوهر پوینستی شیرین را از آن سرف پندار فایکته سخن چون نگاه
 بخود افکند دریافت که پیش از آنکه روزنه از شیدستان آگهی کشاده گردد
 همبط این روز و مور و این تجلی بود سجده افتاد و بسپاس رفت و ترانه
 شادمانی بر کرد و روزمره نشاط بلند آوازه گردانید و هنر و نونی درزش
 این فرخ شیوه از خدای در خواست و پیش آورد خدایط و رسوم از حاجت
 تماشا تر خواهند آمد روشنی پذیرفت که علاوه علاقه معنوی مراسم صورت

درافرایش مدارج اتحاد دستگاہی دیگر است لاجرم به نگارش نامه سیادت
نمودن شگفت که مخدوم برین نکت تخمید دول زور و طبع حریص است که گنجه
کله از دور دوری سرمد دولی خالی کند ابسی بی نسبت است چه آنجا مجرد
رقم سبخی دبیم دایمید دارد و این مایه جرات را نیز و از کجا نیز و شهر
حسرتی تو نامه آرائی و سن پاسخ طلب ز و بر بال کبوتر بند کتب مرا
و السلام تا می چسبم به هم بنام نواب عبدالقدخان بهادر قطعه

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| باد آمد و طس فرج پرور آمد | شاید که در آغوش گل تر آمد |
| نمی نرسد که چه نواب است این | که با چمن چین سوط آمد |

نامه و کشتا و صحیفه غم ز و چون رایحه گل دنوای بلبل طرب افزا و نشاط آما
آمد ناله شور انگیزم شیرین تر از نغمه سرخان چمن گشت و قنار درو آئیم
من کین تر از خنده گلهای گلشن سینه پر و غلاله زار شد و هم سر و غیرت نسیم
بهار گرد و سرم چون خاکپای خوش نگاران سر به چشم ابل نظر گشت نایاب نائی
من مانند نغمه نای زهره اندازان و لنواز و جان پرور و هودج غم غاری و کشتا
ایلی شد و بیت حزن جلوه یوسف نگار زینیا آرزو پنا ما رخ حیران از انداز
شیخ افزدن هست و دردم حیران از حد بیان بیرون فغان از نوا تر افغان
که کره ارض کره نارس است و آه از دود آه که عرصه گیتی چون در ساق تیره
و تار سیل سر شک زورق بستی را در گزند و طوفانی ساختن است و صحران

نهال وجود را در صدد از پا انداختن قصه مختصر لب و خامنه من که هر بیان قادر
 است درین راه عاجزتری از وفیت ناچار طریق طول بیکوئاریم و دعا بجای
 ناله بر زبان می آرم تا پسین نیمه هر با بھر سرشتان بکین است هر که م آن
 آفتاب سپهر بتری ذره نواز باد و تا که از شکر غم گداهگان را در کسیرت
 صولت خشم آن شیر بشیء دلیری اعدا را جان گداز باد پایان بر پنج خستین
 سال هزار و دویست و پهل^{۱۲۴۱} و چهار شکارش یافت نام^{۱۲۴۲} پنجم بنام
 نواب عبداللہ خان بجاور والا کو بهر دور بهای بجز من سنجی و ستمدانی
 ز کمال عیار حسنیه محالی بختیه فصاحت و خیره بلاغت یعنی صحیفه غایت
 آمو و قیمه رفتانند و دمانند ساد و دیان نو خط بادای جان فرسیده
 و کثیمه دلر بانزول جلال فرموده با سریت هدوش و با فرست هم آغوش
 گردانید زهی نامه که بیاد میافش سوده الماس خاصه کحل الجواهر گیر و دانه سیاه
 سوادش چشم اعمی نور پذیرد هر حرفش مکی است که نفا گیش عندلیب و او
 که م شناخانی است و هر نفس گنجیت که ملو از جواهر زده رضا من و محانی است
 عبارتش خوشا تر از زهر نبات اشارتش گوار تر از شیشه نبات نقش تند
 که در باب حفظ از شتر اعادی بر صفت صحیفه و مید بود به ارزش از رنگ
 مانی جلوه نمود و مکره پیش از تدبیر تقدیر کار کرد و اجزای آن جمع پریشان
 از هم ریخت و شیرازه جمعیت آن قوم سخت المنه شد که خضر بطلوب رواند

و فتح الباب بقصود ظهور فرمود چون زمان شکر زمان نزول رحمت است
همان به که دعائی اجابت تاثیر بر زبان آید تا تیر بر نشان آید تا کافک
است یکی را منصور و دیگری را مقهور کردن آفتاب بخت آن کوکب در خنده
برج جلالت کائناتش رابته النهار جلوه آرا و نجم طالع خصم چون ماه اخیره
تیرگی افزا باد ماه جادوی بود از سال هزار و دویصد و چهل و چار که

ای نرگس تو که تیره ساز آید و هست

بقلم آمد نامه ششم رباعی

گوشی بحدیث نه که همچون مژده ات
تا دوک غم که چو تیر خنجره و نشیبت در

طرز نگهت فزون طراز آید و هست
افسانه حسرتی که در آید و هست

تدجک نشسته نفسی بی پیش نمی گذارد و نازده اند که بزرگ شعله غدا آتشین است
در سفر جان افتاده و می بی تلوسه دارد و کنگی دل نه بدان درستی که
زلف پر شکسته پیچ و تاب بخورد و بیداری طبع نه بدان شگفت که فطرت شوخ
تراخیزت از جان پرده حلقه ششم از سر شک خونین شهید مانا و سینه از تف
آتشین کوره حاد آسایش نه برین خیال وصال تدارک تلخی نه هر
فراق نماید و زلال غلب هوای دیدار چاره تشنه کای شوق نفرماید
زمرنه در و آلود زیاده برین سیمه گنگ کشیدار پر خال نازک گران
شمر دم و شراب عجب لطف در دل پر داغ گلها می سپاس و مانید بچوب
کنار نامه افشادم آری خواهد در انعام جوید و هست و بنده در شکر ناچار

جام نیروان فراتنی سپودن است و داروی پیشی و کام کردن نگردد که این
 زمان برباد و زکته و ان نامه نوشتن فرمود سوده دل من که بر نیز نگسا و
 نرسیدم و خامه آینه طلبیدم و ندیدم که هر لعل که در نورانی ضمیرش آفتاب
 فروزش است ساحت خاطر تیره مرا شوق زار کرده او که بر من در هر باب
 پیشی و پیشی دار و از کجا که باین دید و وانش نخواهد بود و گفتم که خود بینی
 از اخوان روزگار استغفار گیرم و بر او راز خود بهتر را باین مایه و پایه نپذیرم
 خدای را بگو که کدام سرگشودم و در خور اعلان است و کدام راز پنهان است و او
 اظهار آروغ که ماول آگاه و آوند و ما بر این اهرمنی خیالات ما در دل راه
 دادند الهی از دست این دیو همه رنگ در یور مایه ده و اندام همه بیگانه
 کن و بخود آشنائی ده تا منم ششم شتر مر جبه نامه عنبرین شامه یار
 آتش و تپو راج روح شورش انگیز همچو جام غیوق لذت افزا چو لعل
 شکر خانه ملکین تر ز خنده دلبره دلبر با تر ز عشوه شاد قاصدی تیز تنگ
 انبجم صفت در زمان خوش آمد و آورده خاطر من شگفته شد گلگل
 است گشتم ز شادمانیها بهره بردم از کامرانیها غزل تازه خواسته است
 از من من بجا و کجا غزل خوانی حسرتی را که همان داند می نداند که
 عالم اکنون چیست نام شهرم می گزد جان و دگر می گزد ز خویش برودن
 گریه و حسرت زان پرستم جانم من بیکدم دل نمی برد و فرمان چه کند مضطر و

پدریشانت دیده باشی رخسار زو ام همچنان سر ز جیب می دزد
 گریختی ز تو شکفته نیت و بگیری بگیر حکم تراست اما نه هم بنام نامی
 مولانا مفتی صدرالدین خان بجا در آرزو در تعزیت فرزندشان که بعد
 روزی چند از ولادت درگذشت ماه روزی خون گشته بخی حال
 دیده غمخواره پرواز که بهار این باغ را مترصد دیدشت دای ناله غم سرشته
 نفسی بادل بایوس ساز که نغمه این عشرتکده را آرزو مند شنیدن گوشت
 هنوز ناوک این نوای جان خراش دلد در نشده که گل نورسیده بهارستان
 امید پیش از آنکه چشم تماشای رنگین کند بتایخ خزان رفت و نورس رونده
 مرا و از آن پیشه که تمام جان شیرین سازد از شاخ بر افتاد شش

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| عهد گل فرصت بر بختون چشم نداد | سخت رحمت بچشمیکه تماشای طالع سبزه |
|-------------------------------|-----------------------------------|

قطع نظر از خون چکانی این دشنه نیز تراب داده برق ناله جنب مولانا
 چه بلا جانوز هست و هم گریه را شرار و جیم میکند و غم اشک را بحر عظیم زخم عید
 بدشنه میخراشد و نمک بران میپاشد دل بقیار را پیش مرغ سحر بکیر است
 است و جان قیاب را بهر دم فزون تر از دم و گیر طاقت کلام

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| آن خدنگی که جگر و دخت مرا | حالیا در پست جان افتاده |
|---------------------------|-------------------------|

رسم قدیم است که در حال شداد اضطرار بحکایت شیخ اصفیاء زلفی این
 سرارت آلود میکنند اما از عهد و پیشه که خود نتواند بر آید بجهاد و این

مشک را از منان نامور فرستاد و چون رسید به شمش که پنهان بود و فرستاد
 بیا و آمدن سفیدترین بشماره شش آئین نگین و فیض است و درین و نور
 اضطراب بدل گشتن عبارات شراب امیر خورشید را آید به نگین اسم
 غیبی مضمون **اِنَّكَ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا** بدل اندازد و آید زخم الجمل در مریه
 تلانی مافات بلند آوازده سه بار و دچ و دو دست که بنامی این شورش که
 و بسته برون است پیش را با غم ربط و درین است و نوشتن را با نیش
 التیام کهن خداوند انا که ساتی و در صاف طرب و در و در و بجا
 جهانیان ریز و شراب بنش خرمی جاوید و وقت جام تناسلی تمام مخدوم
 عالم تمام با و در جاوی و دیم ^{۱۵۴۶} سینه هزار و د و صد و چهل و شش نوشتن
 شد نامه و هم بنام نواب عبدالقدیر خان بیاد آید و در سینه نواب آید و در
 عسرتی ناشکیب همه آنست که همه دم در حضرت مخدوم که اسم صاحب بود آید
 گرمی وسیله بر و مندی آید و دستگیر و در سینه نواب آید و در
 پنهان در چنین رفته باشد چه که پیر و در سینه نواب آید و در
 نوز و اند و از نیل و در سینه نواب آید و در سینه نواب آید و در
 و نیش که آید و از نیش که آید و از نیش که آید و از نیش که آید و از نیش که آید
 عن الخطاب و در سینه نواب آید و از نیش که آید و از نیش که آید و از نیش که آید
 در سینه نواب آید و از نیش که آید و از نیش که آید و از نیش که آید و از نیش که آید

سخندانى اختر برج بلاغت گوهر درج فصاحت که عبارت از گرامر صحیفه
 جان نواز است و استعارات از غنای قیسه دل زغم پر دوز زبان
 فرومایگان مشیت معارض برست شوق منفعل را حیل هنگامه آرائی
 بدست افتاد و جذب بی اثر را بهانه گذر آفرینی دوست بهم داد و تعالی
 نامه که هم چشم لذت ویدار و هم گوشش را ذوق گفتا بنشیند همه چیزم
 که از شکله نکاری عبارت گویم یا بشکر یا دآوری پر دوزم یا آزد و
 هجر حرفی سر کنم یا بشکایت ناکره دو ملاقات عازم آن دیار رسیده
 زبان درازی سازم **پیت** یک دل و خسیل آرزو دل چه بدین
 تن به داغ داغ شد پنبه کجا کجا بنم تاخیری که در ارسال عجز نامه رفته
 معاذ الله که از تغافل باشد و قصص بیک که در ابلاغ نیاز عرقه رود او
 حاشا که از تساهل باشد بلکه از ان بود که در زمانیکه خاک دلی بهین کریم
 مقدم اثر سرمد صفائی داشت تنها نامه از و الا نظر گذشت که شتاق
 به تن چشم از ویدار محروم نباید گذاشت و نیکو صورت است که جهانگیر با
 در تن به طریق حرکت است اگر ازین رهگذر بگذرند و طریق ثانی بگذرانند
 جا دار و خوشن بیاورم و نگذشتن ازین راه آشکار نمود که از سر نظم
 محبت گذشتند و بسنی بر راه رفتند اگر چه بصورت بر راه بسته نیستند
 شکایت آوردن انبوه و پر لب که و انفعال بلاست

خجالت می برم از نامه ای بی جواب خود که باز خاطر آن رخصت و یو ارسمی گردد

طرفه کار نیست شکوه آن زمان بر زبان آمد که وقت سپاس بود محبت را
کار راست محبت از هر دو جانب در میزید باد صهارشنامه و کان ان تماره عادی شتر
رمضان سنه ثمان^{۱۲۴۰} اربعین^{۱۲۴۰} بقیه ماتین و الف من هجرة خیر الوری علیہ التیمه
والثنا لهما سر پا زدیم ایضاً بنام نواب عبداللہ بن عباس در فلک پایہ
داور اگر قسم که هر نام از بر دم وصال خواستہ آسمانست با خدام ستیزہ نشاید آورد
اما بنامہ شاد و فرمودن را تا و ایل چیست و به پیام یاد نمیدان را توجیه کدام
و اگر اینهم بچرخ و انجم حوالہ رود و خستیار مذہب جبر است و ہر گاہ شید آہر منی
نفس از نورستان اعتدال کہ طریق اشاعرہ است بہ تیرہ جائی ضلال برد
تخصیص عشر نگاہ جبریان را چه سبب قدریان را نیز بار گاہ فراخ بست پس
پیشین گلہ را فکر جوابی باید کرد و اتی لکم ذلک مخدوم را کار مشکل افتاد و فکرت
پسندیدہ پسند دلشین پاسخ نشان نداد و لاجرم از حجاب آن طبع نازک شرم
داشتم و از پرودہ واری پردہ سخن دگر گزینتم ہا ہی بسر آمدہ باشد کہ رنجور
شدم و پر رنجور خستہ در گذر بود نالہ در دما شیر دعای سعیدینابی و قاص
آورد جلای پزشک ہم اثر آب خضر بر آمد مرض نقایب بر روی دژم فرو
بشت صحت متقنہ از رخ فرخ بر کشاد فرجام ناتوانی ہم بر خاست
نیروی شست و خاست از زانی شداید و ن کہ آہ مشکوہ آسودگی

بتصرف داشت حکم و امنا بفتح ساریک فخذنا حکایت رخ زحمت و بیل صحت
 که رحمتی ست شرک و نعمتی ست بزرگ ضرورت افتاد زبان گذارش آن برکشاد
 امید که زلال عافیت بهر گوشتی و رایشخور بهر دو باد نامه و و آن و بهم
 بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان صاحب در تعزیت والد بزرگوارشان
 سبحان الله بنای این نگهستان چه ناستوار نهاده اند که بپیش نبی شایخ
 اند و زحمت و گل از شاخ فرویز و دونه پهن برگ و بر و شجر و ثمر در یختن افتادست
 که خود این بساط بر روی آب فرو گسترده چون جاب از روی دریا در گرد
 بر چیده شدن پس اگر گلی تباراج خندان رود چرا شکفت نماید ولیکن طرفه رنگ
 آمیزی نقش و نگار این منسجمینده ایوان است و کوه نظری تابانش و شگفتان
 که چون نقشش سترده شود بی بودن جای آن نقش زشت در نظر آید و بی نهند
 که نقاش را در زود و دل نشستی چه سرت و باغبان را در بر کردن نهنگ چه راز
 اما این روش عوام بی جاده خرام است نه طریق خواص با اختصاص مخاطب
 مفهیمت قدسی وی پیش آید سانحه ناگزیر وفات خان غفران تاب
 کنی بیزاید و مملاتون را بزرگ پدر نوحه زن نیافتند و ارسطو را
 با تم براده جامه ورنندیده من در از که دن درین مدعا تا زیباست
 که از قبیل نقش آموزی نقان بجا طرنگد و لاجرم پیش ازین نوشت
 و نامه نوشت نامه پیر و هم ایضا بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان

صاحب که با وجودنا مقبول داشتن غدرنا رسیدن در بزم شادی گله مند
 نبودن خود بقلم آورده بودند و در رفع اشکال وارد کرده شان تحریر یافت
 باستاره در ستیز بودم و با فلکاب در جنگ که از چنین فرخنده بزم نا کام
 داشتند اکنون گله سپاس آلوده است و شکوه شکر اندوخته که از نصف
 و صاع شکر و موم گذشت کمره ما انتساب جرم من و از ان در گذشته که بر زبان
 خاصه لطف شاه رسیده اگر این شعر و نظر بود شکر من فضل ز بخش بجا بینش
 می آرم اعتراف گناه بنوده را عذر نامه نگارده بخشیدن ثبات بیندوم
 اکنون که شب بار روز و شام را صبح و خوار را گل و سر که رانل تسلیم نمودم
 چه حاجت که پرستم خوشتر را با شب چه کار و سحر را با تیرگی چه علاقه نماند که
 گل را با درشتی خار تپه پیوند و ذوق دل را با بجز گیاه خل چه با نسیم صبا
 کار فرماست که شرح ماجرا اولست اتحاد و تاریخ ترسیل و در روز و شب و ماه
 که محال بخيال آید و منشاء شبهه گشته خیال نیست ادب من شیخ اسکندر و منتهای
 مباد که در ماه گذشته خلاف افتاد و جمهور بران بودند که هلال و قمر و روزیت
 و نیم شوال جلوه گر گشت و بعضی روزی هم را سلیمانی دانستند و مقبول اهل
 جهانگیر آباد قول اول بود و اکثر ارباب شاه جهان آباد را بتقریب ملاحظه
 تواریخ مراسلات شان با خود موافق یافتند این بود که است و نیم و قمر
 بر عنوان مکتوب مکتوب گشت نمی دانستم که ملازمان قبول مرجوح گردیده اند

پس بحسب حساب مختار خدام بست و پنجم بست و چهارم خواب بود و این حال
 رقیمه مرقومه بست و پنجم از بها گنجی آباد بست و پنجم بدین رسیدن از
 مسقط عادت نیست فضلا عن المحالات كما وقع والسلام مکتوبه سوم ذی الحجه
 سال هزار و دویست و چهل و نه نامیده است ^{۱۲۴۹} و حکم بنام جناب مولانا
 صدر الدین خان بهادر آزرده خواجده بنده نواز سلامت با چنین شیخ تیکه
 من و ارم ندانم سدر راه کیست و با این بیطاعتی تاب سخن حیرانم که باعث
 ضبط حیات گرتخافل خدام از فوز این نعمت محروم پسندیده که تا مقناطیس
 بخود نخشد آهن را بشرف پابوس سربلک کشیدن محالست و تا شمع چنگ
 نزنند پروانه یا هوس گرد سرگردیدن در تله بال اکذون که لختی بوی التفاتی
 می شنوم مژده ایست که زو در رنگ انجمن رنگ چین می بینم **فرد**

لطفش بیزم دلکش است که گشت گشتد | چون بوی گل سیاح بر دغذلیب را

بعد عمری جان نواز نامه نواخت و پس از دیر باز سامی صحیفه در نظر خویشتم
 گرامی ساخت هر چند شکر و شکایت نرا و ابر است اما خاشتم که اجتماع ضحیدین
 بیرون از حیز اختیاری است در باب قعجاب جانب حریم نواب تمید الدوله
 بهادر که فرمان رفقه است و روندادون فتوری در بستان سرایز بان آمده
 ابواب تعجب کشود که ملازمان چه را بجا بیت سوال و لطف بر روی شان
 و انمودند و بچ انتظار فرمان این فرمان پذیر بوکلان آن برودند که فرمان شان

رخند و کاخ روین و سراخ و سرسک بر گنجه باین دیوارنگ چیکه بنجه اگر
 قصبه پیشته است و باغ انگریز چن این از درون و درین و انشلی و در
 که رخند و بنیان جهر و وفایه تو که در این حال است و در این پیش
 بر آسان نیز قنچ است و باغ و در این است که قصبه کاخ و در این
 با و فضا افزیم و در این حال هزاره و بیست و چهل و در این است
 نشتر و قصبه است که در این است و در این است و در این است
 خرفه و پیشه و در این است و در این است و در این است
 و در این است و در این است و در این است و در این است

| | | |
|-------------------------|--------------------------|-------------------------|
| در این است و در این است | که بر تر است که قصبه کاخ | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |
| در این است و در این است | در این است و در این است | در این است و در این است |

با بابا لغات نه این چه باجه است تنافل از حد که شست متعلی و باجه است
 چیکه ده ام که چنین می رود و دیده ام که خواص بنده را باین نام و روش

پرویش شمرید نشیده ام که دوست باد و دست پنهان تیره و تیره ز سر است
 نماید خدا را این تو آئین آئین آموز که بود این شیداشیوه طبعیت بدت
 پسند از کعبه بود علیج مثل نیز قسمی از معالجه است هم برین جاده خراش
 میخوایم اما ازین زرف نای گزشتن را تاب کو چیت

اگر تو فارغی از حال و نشان یارا | فراغت از تو نیست بخود شود مارا

تا منم ^عمقدم تمام نواب جدا شد خان بجاد و پایانه از اصحاب و الا نامه کرد
 و مژده عتبارم داد اگر موالات موالات پذیرد و جاه و کرد و بدوان و گ
 فرمان رفته است که عطیه بلا شرط خدمت که فرستادند ای پیه بند به ای سختی
 صد قلی صد رعد و ازین رو که با و دل خوش ندارد و بنحو استگاری او
 اندامی صد خوش است به جان بدست باز گزیم بدایت این کایت خود بر ضمیر
 بهنجیل نظیر عکس افکن شده است بنا برین سخن از صاحب سر آتشونده میرود که
 از باب صد چنین پاسخ باز دادند که این آرزو تا از زبان مثنوی بر نیاید
 این استدعای مستغنی امری صورت نمی بندد و کاری نمی کشاید دستش
 نه به اندوختن نشکسته چون آتش ز قبل حاکم من تلقاء نفس خودش بودند
 بهمنای مفتی بعد ازین مصلحت میلا اسکوت قسطنطنیه بیک الاموال العظيمة
 و الکبریاء و الجبروت و از اراجیف عوام دیگر نیز است که پذیرفتن
 نشاید و نوشتن نباید با بکسله هنگام در خور و یا حاکم و طلب مطلوب فکری

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی

و پیشگاهش زکری میگویم خاطر آئینه آئین جمع و تابش لب اقبال بجز سوز شمع
با دستش لب استغفار و دو صد و پنجاه و یک بضبط تحویر آید تا هم سجد هم
ایضا بنام نواب عبداللہ خان بجا و مشتاقان از احیای شوق که گزین
و استنشاق از کار ناله عشق نه چنان دست فرسود و روزگار شده که نهای
که کهن بوسل شیرین باور که درین از بدگمانی باشد و یکسانی را آتما یزدانی
که در عداوت ویران زنجیر باشد جی خاطر شکستند و دو ساعتی و چای سبک
ساده لوجی شایسته مغربی برست آوردن است پس مرا چه افتاد که در
پوشیدن این چنین مرقم و کرمی را بسوی سو وطن خوانم و قومی را ساد و دل
انگیزم که مرقم که شقی دل خالی میشد و مراد دل و ارسته از یکسو و پیرانه
و خاطر فغان از روز و قبل روزگار و هرگاه سود و زیان خود جمع و پریشان
نکند و دوستان را چه چهل شکایت و دشمنان را چه چهل سرزنش تا تنگ
تنگ حوصلگی را چه در میان کان بهتر که رانده و رون و در میان تنگ و چنگ را و
عرضه اختلاف گذر نیم مرا که چندی است ایلاف و آسایش نمانی کرده اند
باشد که خازن را رغبت و بیگانهی پیراسته آید و دوام جان بخش و او را
آزار مردم نه و حضرت را بدو آفرید و اندوختل طریق نگردد و سبب او را
ببال بجا بسته اند بر اثر بوم زود فکر و گویند حرفه شوق و مستی می باشد
ای حسرت کجاست سخن مدعا کنم روزگار است که بایون نامی را بر سر

و چشم را فروغ و خاطر را نسیم رخ که می بخشد سر را بسجده و دوست را پشیم و
 زبان را بسپاس کمر گستاخ میکند گناهی زرقتمت پادشاه چارست پیت
 یارب چه کرده ایم که مخصوص جان است این تیغ زهر آوده که ناشن تامل است
 و استان مفتی محمد علی بن بطیکه گوش از شنیدن سربزتابد دل از پذیرفتن بجز
 نیاید و نامه سابق گذارده آمد محضر و اگر هر چه گویند افسانه است
 افسانه و راز شده نه ایتقد فرسان وقت بود و شوق سگالده هنوز سطر
 از کتاب ننوشتند آمد من در حجاب که بهیض زحمت دوتن رفت لازم
 شعیب گشت خانه فلکندم و نامه نور دیدم سلام سلامت انجام پذیرا باد
 نامه نور و هم پیام نجم الدوله مرزا اسد الله خان بهادر غالب که گلشن پیار
 تذکره مولف را هم طلب فرموده بودند و هنوز با تمام نرسیده بود و خبر می چند
 با دجو و ناماهی ارسال یافت سخن پناه هنوز اسید گاه سلامت اگر چه
 از ویر باز سیدانم که ملازمان را بسوی مغین که بهر قریبی فکر است پریشانم
 در گرفتار هم آمدن است علاقه خاطری است اما و آن بنم که نمیرسد بگی
 چند فراموشی است یکی آنکه عرض خفیه بی جوبه در نظر شتریان گوهر نراند
 تشویش پیش آوردن تمام کامد پیش خستاید آن سره نه کم غلالت
 و دیم آنکه هنوز تشریف نامی در بنداشت بسا هنوز که خوششان بنقطه انتحاب
 توشیح نیافته و فراوان زبان آور که ترجمه شان بضبط تحریر نیامده اکنون

که آواز نه کهن التفات بتازه آوینزه گوش گشت تامل راحل نماد حجاب در
لقاب شد این نو خاسته شاد شوخ و شنگ مصرع نیم پوشیده حلقه بیباک
در آن انجم انجمن جلوه گری میکند دین صورت اگر بدیسه جانکد صورت دارد
و جاد دارد اما سخن را با آن ادانشناس سخن نسبت قیس و دلیل است اگر
بیلی در نظر دیگران حسنی ندارد از کجا که دلربایی قیس هم نیست مصرع
ماشتن پنجم جلوه سراپا شناس هست نامه پنجم بنام حکیم محمد موسی خان
موسس تخلص گرامی برادر هم آگین نامه محمد جلوه پر تو انداخت نوید روشن
ستارگی آورد ستایشگر بهامینو اتم روی دل ندیدم کسی را که زمانه
در حجت سرا باشد مرا چه افتاد که تهمت ابزاری برخود بندم نه انت که
فرمانده مراد آباد را نامه بنگارش آید خود از دیر بانه در سر است با و او
جستجو با جز اینقدر که هم نخست سبقت اختر است نشانی از قرار جای و پیدانگشت
در نیجالت نامه بر رسالت کجا و که رساند انیم خیال است که زمان فرام آید
پراکنده طبعان هند بر ساحل دریای گنگ چندی وقت میفرود شد چون
آزاد وقت رسیده رسیدنش را امید است یکی هم در انجاست پیش گیرد
زیاده هر چه نویسد آرزو و شوق است که نتوان نوشت نامه است و حکیم
بنام مرزا اسد الله خان غالب مختصر ما غزل تازه و رو و که بشیم گل و
لطف مل بود مرا از من بود سر خوشتم کرد و بدستم نمود بدستی ترانه سخی بار

آورد و زبان بگفتا که شودم سحر را نین گلی پند جلوه فرمود و گرفتیم و دست
 بستیم که بهر دم خواهر فرستم آری گلی گفتیم نه از بهوش است لیکن تو که نکاستی
 از خود ز فرستاده قدیر بهوشی را چه دانستی خاموش غزل

در شهر کس نماند که مفتون نکرده کس
 جرمی علاج خاطر مجنون نکرده کس
 دست کرم کشاده و مننون نکرده کس
 کافر ابروز فال پایون نکرده کس
 رشک بکاف جاه فریاد نکرده کس
 تعریف بطعنه مجنون نکرده کس
 از دل خیال بزم تو برون نکرده کس
 کس از زور و اله مفتون نکرده کس
 سویم با تلفات نظر خون نکرده کس
 با وی حکایت دل پر خون نکرده کس
 آن کلمه میگوید که با فسون نکرده کس

نه غمی بکس ننورده و مننون نکرده کس
 آرزو هر شوم بنگه شاد میکند
 در نهام سملای جلوه خلقی برنگشت
 تا وصل او بر بخت ندانم که ام جور
 نازم با لبتی که بقیه غیرت است
 صحنه اعتراض بگفتار بعلی است
 که غیر و رشک خیر برون کرد و کوهش
 این دل ز جور یا رشکایت چه می کنی
 تو هم چه کند و دید و بهر دم چه ز لب
 زین غم که ساغر می گلزار نشکند
 ای حشر پیرس ز غالب که از غزل

تا مه است و دو و یکم گرم گستر آرزو مندان حجاب آلود را چه لالا لانا مه
 نواختن چه گر انما به نوازش است و گناه گاران حبیبدم انوید عفو ناکرده
 قصور و اذن چه سترگ و الا منشی ست فی الشل اگر غیر خضر دهند و آن صر

ایامی سپاس کرد و فرجام بار منت همان بردوش خواهد بود منت ایزد
 که از این پیشگفتی اعتدال گسترده شود و صفوت شیر آدل خدام از نفس و
 غاشاک که درت پاک رفته شد و رنجه چون واقعی گذارش قانع سمع شدی
 و واجبی نگارش از نظر گذشته خجالت بدگس بر طبع نازک گران آمدی غیب
 نامه بست و سوم شعر زمان زمان جهم از شوق گرد دل گروم
 که دل بگرد تو گردیدن آرزو دارد حسرتی همچو زنا صبور از نفس گرم
 غم من سوز با هموم چون بلبل نفس پرور و از جلال گل محروم از جدایی بسته
 آمده حسرت چند بخواند نوشته مصرع خود را بیا دیار فرموشکار و او مصرع
 یارب تغافلش کم و لطفش زیاد باد نامه بست و چهارم یار مهرش
 و ماه مهرش سلامت و رود محبت فرا ناسه عزیز تر از فرمان شهر یار
 آمد بادل نشکفته کار نسیم باغچه کرد و دور تنها و انسوده خرمی گل نهاد از شوق
 و وصل و اندوه بجز بازگو بیدار ای سپاس یا و کرد و بر نویسد و هر یک یکصد گفتا
 و در بختی لایحیم اظهار تمنای که شعر دایمید که تا سپهر و ران فرخ نیز نگاه بر خست
 کند و بدگاه بدگاه این دو رفتاده را بنحاطر همایون جا داده باشد که
 و در نیست اگر چه از شاد و درست زیاده و عانی طول بقا و تمنای حصول
 تعاست نامه بست و پنجم بنام مولانا صدر الدین خان بهادر آزرده
 سلطان اکبر الطیفیکه بود و در مهر با نی صحیفه آزرده مند شما و ریانت

از انفات شاه بگدازند و از نو انش عشوق بباشق روئنا پیشش از سر نهان
 طلوع یکی را باین سر زینامه و قمر از روز نمود کسی باین سهرت شکرسته آفریننده
 نه و ماه هر روز و هر شب شمار روز و عید و شب قدر سازد و دل بیکند
 که بختی از شوق آن انجن حکایتی و پاره از دوری آن بزم شکایتی رود
 اما قطع نظر از آنکه نهاد و شکیب چندان نمودند نیست خوشی مخاطب را هم نازک
 می شناسد خوشتر آنست که شکوه چنان و زوصال گذارده آید همانا
 نامه نگار را آن در سهرت که اگر چرخ بکام دل یک دوسه قصص ناز و تو
 کامیاب نعمت مطلوب بگرد و نعمت نشأتین و زی با دناممه لبست و ششم
 رخنده گوهر تابنده اختر پر تو و روز افشان نامه ظلمت اندوه ز دل
 ربو و وزنگ غم زد و و شرح صدر نمودن رفته است که حسرتی شوریده
 پاره از گفتار تازه ایمن آن فرخنده انجن کند و باین مایه ارزش
 مست بر خویشتن بنهید است که تقریب تر غم طوطی نظامه طوطی است و بیب
 فریاد بلبل جمال گل نه درین قصص ز طوطی شده میشود که بهتر انجی آن لب
 تواند کشود و نه درین خسته نکهه کلی بجلوه می آید که بدل شورش تواند افزود
 لاجرم نوانامی خوشچکان در زیر آب خون میشود و خیاالات و پذیر از دل
 بزبان نیامده بیرون نمیرد و از پئی استمال از نفس بادل بازگویی نیست
 مردمان انجن بودند صحت کتبه و شت زودتر از خلوت برخاست

و که درج های گوهر کشا و دوسبدهای گل و نسرين نهاده انمايه رخصت
 اينقد رخصت نشد که از اين ميان نه شالسته ريشه کلاه های کيف توانست آورد
 ما که بر هر چه بدست افتاد بر قرق سر قدان فرساي افشاند و ميشود و غزل

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| مشاطه سحر از رخ خور مقصد بر گیر | مه را ششم پنج بگو مهر قمر گیر |
| هنگام صبحی است بیا مانوی کش | ای زاهد شب نیز یک فیض سحر گیر |
| همای جهانست که ز شدم بجو چشت | رحمی بطلو مان کن و از تاک اثر گیر |
| از غیر کن شکوه چه بیم و چه چا بدست | آن عارض افروخته فروخته تر گیر |
| گر خاک تو با آب ریاضت بشویند | از خاک گل از آب بل از باد شمر گیر |
| بس بی نمک از دعوی زده است بتقدیر | ای غیبه تو عشق بر و لاف و دگر گیر |
| از ناله و زاری بر داری نستانی | هر چند که از بید بر از سب و شمر گیر |
| شمس یکف داد چرا دشمن مارا | نوخم چو بریز و دیت از آینه گداز گیر |
| ای حسرتی اشب که بدست آمده آشوخ | مان سخت و ر آغوش بخش تنگ بگیر |

نامه سپست و هفتم بنام مرزا اسد الله خان مالک مکر و در وصول
 نامه بهار هم نگامه غنچه سیرین شکامه شکین تمامه که نختی و یکشید شور عجیب از سینه
 بر رخاسته بود و از آنجا از حقیقه شرفیه کاشما عشیقه در شقیقه نور سحر تو
 بدیده طیب نشانه اعدیه از زو و شرفیه سلوت فواد و دست بهیم و
 مان نگامه دارم و شقیقه سیرین بهار و زو و حقیقه سیرین بهار و زو و حقیقه سیرین بهار و زو

غرض بصورت هر یک قلم نظر تو بود و بدین که آن حالت ششم را با من باز رسید
 مکتوب من آونیشی هست نه ششم با او از باز و بسته شدن که مطلب نکست
 و بنظر احمادی که در میان ما دشمنان هستند بنیگاه نیست اما بنحیث آن
 دست و قلم اینا را رستم چه اگر درون خزل نماند و در بلیید و اند و نوشته ام
 دلیل است که گفته ام و اگر بسبب پرسند گویم ماه صیام و انگاه بسبب جوی
 گوئی و در بار مخاطب بعد شعبان ال می بود بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 روز شنبه بیست و یک شب آید و بیست و شش شب و بیست و یک روز زبان گذشت و نه
 مدتی است که سودای سخن خواب و استنشاق شده و زبان پندت گرامی
 تخلص تحصیل فنی صحبت گرامی و بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 سخن میگوید و می شناسد و راه از زبان و بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 حساب بگوش التفات بخواب و بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 زیاده و توفیق یا داور با این بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 با امانی میسر است و بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 بر من مشکانه رتبه بر انگیزد و بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 پیدا شده و بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 از باز و بسته شدن که مطلب نکست و بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما
 که با تو بنگاه و دعوی تسبیح و بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما

بیست و شش روزه می ماند و مانده پشمینه ما

یوسف آنکه در پیشگاه وری بخت شیرین بوس بر بخشید از عجزی و
مزدوری پانی کم نباید آورد و خوش گفتمی نوشتند که در پیش ملاست
دل نگار بود و از آنکه ترسید از آنکه از آن بخت رنجید پس در آن انباری
گل کند لاجرم از خون جوانانهای گرم آرا پیش میباید شکست نموده و آن
بنوع و کفالی می گفتم و در حقیقت در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
گر شکوه آنم در تلافی گناه نیست آنچه حدیث کرد از حدیثی که برادر را
و صبارا دم از شکوه خالیست نه از آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا
آنچه بدی داشت این چه چیزی دارد و از هر دریا که پیشتر دیده ام
بیشتر دیده ام نیارم گفت و در حقیقت و در حقیقت که در حقیقت
لطف و کرم با خدام خود هم میفرستد و در حقیقت است اما از این در حقیقت
نش و حقیقت خدایش آنکه اندازه دانی با اندازه و در حقیقت است با خدای خود

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| گر بستی آن بهاران جلوه گل یار آورد | و از آن گل گروه و بلبل نشین و آواز |
| آرمید نهایی جانم در کند طره است | آهوی و ششی خوانش در حقیقت |
| آنکه از ترس شکسته میباید آمده | کی بنور نگاه حدیثی که بیاد آورد |
| با عدو نیکو و غایب و در عشق آن بد بخت | همچو شمع زین بوفانی سوختی که یاد آورد |
| با دوستی نهانی ما از ابرو نیان بگذرد | گنج یاد آور و ما را هم آنکه یاد آورد |
| بر تنها بد خاطر که شورش بر رخسار چمن | آسمان و شکوه و فیضی که یاد آورد |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| میسف و شدر ایگان در که چید سیرستان | هر متاعی را که دل از کوی زنا و آورد |
| میروی بر تربست انیار و داتم بهر پست | تا دل من ناله های محشر بجا آورد |
| حسین تاز و گل بازینار دوستی | بو که مار از نسیم کوسے خود یاد آورد |
| غالب آن گیس زو ابلیل که ذوق نغمه ترش | عندلیبان گلستان را بفریاد آورد |

رقم زده شب است و نهم رجب سال هزار و دصد و پنجاه و دو ^{۱۲۵۲} تا نهم ^{۱۲۵۳} رجب است
و نهم بنام جناب منتهی محمد صدر الدین جان بهادراز رده عالی پایگاه استیوه
مهربانی را نه با نهایه و الا پایه آفریده اند که گستاخی نیاز مندا نه خللی در
ارکان آن تواند نمود و اله ستیزه و طبع آزر آفرینش است و چگونه
بناشد که گاه بدل آید بر لب آوردن ناگزیر تا در زم احصاب نفاق گذری
و از مجمع ارباب وفاق گیریزی روند به جست و یافت دولت وصل از
اندازه پیش است و در دینی التفاتی از آن بیشتر ورنه ناکامی گوارا
متی اقتاد و ملاقی به نفع و سبب هم میداو قمر و بی لطفی بجال تو ویدم که خستم
وحشی بگو که از تو چقدر قصیه آید است انصاف بالای طاعت است و تیر
شیمه کریمه حضرت آیدن من در آن یار و محروم ماندن از نعمت دیدار کمتر
است از رفتن سکنه بظلمات و نیافتن آبجیات شکوه را چون سپاس
روی قبولی نیست که سنجگذار در اخطاب معنا و پاشد و سخن شنو از
در از سی ملول نگردد و بر آفتاب نفس و کشیدن از بند نماند شی ام

باز وقت هست که این سویا از آن سو گله سخت بر زبان آید و شکوه تلخ از قلم
 فرویز و حسرتی تو پیش دستی کن و پاک مدار که بر او لاف فضل چون تقدم جویم
 مخاطب ما را اگر تقدم هست با شرفست و صاحب تقدم با شرف چه لازم
 که در برابر تقدم داشته باشد این فضل جزوی یا فضل کلی مولانا را زیاده
 نمیرساند و اگر می رساند ما را چه زیان کاری که شایان شان ایشان نبوده
 چه اسیر بر ز مضعفی که که از پریم که سرشکاری دوستان سهل کار بود و هست
 و شتر کم که جواب نگاه کرد که و با هم در زمانه یاری پوشیده مولانا ز انداز و ادائی
 که برش پیداز که و نه بی ملکن اگر کرد و جفا کرده از آنچه می دیدی که بریدی چه پاشی که رو
 بر تافتی از چه بهره سوختی و چرا را ایگان فروختی دل زمو و سخن گذاری غالی شد
 و از شکوه همچینان بزم نیز صبح بضاعت سخن آخر شد سخن باقیست
 نامه سنی و یکم بخیر است میرزا اسد الله خان بهادر غالب فضل گل است
 و مرغان در نواحی اسی بلبل شیرین سخن تو چون خاموش نشستی اگر
 آنان را شمیم چین و خوش آورد و تو از نسیم کوی صاحب نشاطی
 می در ز زمزمه شوق سر کن داستان صمل برگوی فضلی از هجر برخوان
 نشید سپاس و رکش ترازو طریب پنج بقول نورس نواز ن شو حرف آرزو
 بلب آرشای شیوه یاد آوری کن و زرش این بزم پیای پی در خواه
 فطرت نادر هیچ راستایش که حسنیه نا گفته گفتنیها گفته و دوری ناسفته

در مسقطه شد تسبیل خاطر منته رس بادنامه سی^{۳۲} و دویم ایضا بنام
 بنم الدوله بهادر غالب - آسمان پای صا حبابه سیدان نامه ساده از
 رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد که ساده ولان محبت را بهر رنگ آمیزی
 فریفت و بهر شیوه نورسند میتوان کرد و هر چند رسیدن سپید نامه و در خط
 نارسیدن است لیکن لصفانزل باین ادا کنیم نگاهی هم نشا آموذاد
 باندک اتفاقی از تولد نشود بیکدو دل بازی خود را از تورنی نروذ بیکدو
 او را که این مدعا از سواد آن بیاض موافق نشد بطل محبت بود اما در عالم
 شاعری بوی چنین بدماغ میرسد که درین ایام دوری صفیه دیوانه افش
 نچا قصیده بخندل صاف و ساده ماند و اگر فهم سخن بر منظر با سبب
 تصوف کنیم بدید آید که باین شیوه آگاه کرده اند که آئینه منیب از رنگ کدو
 ماسوا صفا پیشرفته و اگر بذاق رندان پس کوچه فهم افتم روشن کرد
 که دل بساده روی داده اند و از هر گداز بیدیه اول بنگارش متبسط
 پاسخنامه سفید و از نفسی کردن از اندازه شناسی دور است و اما
 بسی شقوق و احتمالات میتوان کرد و استلام نامه سی^{۳۳} و سوم شب
 بنم الدوله میوه اسد الله خان بهادر غالب زبان فرو بسته بچشمش آشنا
 میگردد و خواسته دل که در بند غمخواری بیدار است کشایش پذیر باد
 از سر گذشت من پر سیده اند که روزگار در سرق دست چو نیست

شرح این جان آشوبالم را اگر از توانائی تنویر شدن بیرون نیست :
 بیرونی تا توانان خود ببرد و دست بر سران پذیرای من هزار گونه آفرین
 با بخواند و بخونه کون شیوه آبا و بایده گفت با چنین و لیکه در فرمان من
 نیست و با چنین افسانه که گزاردن آن در توان من نیست خامس کتاب و
 ورق بدست گرفته ام یا ایها الخلیل الخلیل اگر چنان بیت در شرح باجر
 من جامع و مانع است بیست آنچه دل از بیم آن میسوزد و بجزیرتی بود
 آخر از هیچیک که درون بزم سوختم لیکن نیمی تفصیل گویم که در آغاز این
 جان گسل ساخته اند و بیرون بود که گرانباری آن دل و جگر را نیکو
 بشکست اگر چه در آن هنگام هم چندان حبیاده خرام نیفتاد که نامش در
 تیره دیده ناشکیبان میتوان نگاشتن اما انصاف بالای طاعت و رواهی
 منبسطه تحمل هم شایسته جایگاهی بدست نیامد و هر چند یک صیغه جانفشانی
 از لب بدرزدا اما از کجا که صد صغیر پیشانه بدل اندر نزد شش
 بخت اگر میشنولم درونم را اگر کاو زدل تا گوشه چشم و شاخ از دوان بینی
 آخر نوری در دال فرخت و متاع کا سد پاک بسوخت بیست

مژده صبح درین تیره شبانم داوند | شمع کشتند و زخوردند نشانم داوند

الحمد لله على ذلك حمد اكثر اثنى و و از دهم رمضان سال هزار و سیست
 و پنجاه و چهارم در روز و دهم یون صیغه نگارش پذیرفت

نامه سی و چهارم بجان الله در روزگار با اهل فضل و سحر باین پایه
 رسید که چون بنی در شمار سخن شناسان و نکته سخنان در آید و شریک بهنگامیکه
 طبع از شعر بل از گیتی گرفته و سودای سخن خواب فراموش گشته سلسله جمعیت
 برهم خورد و پراگندگی برخاسته و تیلایافت سلامت از ذهن رفت و
 نزاکت از فکر رزم که طبع افشرد و دل پیچید و دور زبان گروشی و نرم کرد
 و چون گردان قصبی نثر نذرده آراستش صغیف الوداع برکشید و آسایش
 آهنگ خیر باد برآورد بجانان طبیعت آتش افتاد و لبها پنجه فکرت را
 آب برداشت و شفتی در حواس پدید آمد و پریشانی در نهاد پا افشرد و تیم
 از جگر چشم رسید و دم از دل بفرکان آمد و اینهمه گریه غریزی که جانم فدای
 او باد پیش آورد پس درین حالت که من باشم ای تو و خدا بشکست تو هم
 پیچید و اگر خاطر داشت شمار انظری بر آن که درم به نکات آن کی میتوانم
 رسیدن فسادگی دل شوقی نظم چه دانم با گریه طبع روانی شریک شناسم
 از آه کشیدن فرصت کو که دل بجانب ناله موزون کشد از صور و سیران
 فراع که خاک زبان شعر تراند بند و مرد و دلا نر با نشاندند کانی چه کار گرفته
 نهادن با سخن و کشا چه ربط ای کاش این نعمت غیر تیر تیر بهنگامیکه
 من بخیر استم میرسدی تا سر بایه شربت و دلا گردیدی هم بچرخ هرار و نقی تار
 پدید آمدی و هم باز سخن گرمی دیگر گرفته بر هر بیت صد بار پیش نه از پند

که از ول گزیده هریک که ناخن بدل زردی نه دست که جان بر آستانه
 شکر این منت که مرا ازین طایفه علیه گمان برود ایات بسند گفتی و بنگه
 این شتم که چون منی را ازین زمره گرانمایه ششماختید آویزش از جبهه
 اما بچشم که مرا ازین گرفتند بزم از شعرو ز باغم از سخن بستند و صایه پاسگذاری
 کجا و نیروی شکوه سرائی کو کو تا می سخن اشتغال اطوارم از پریشانی عبارت
 میتوان دانست و سیرگی احوالم از بی نظمی مطالب میتوان فهمید کم بدست
 که یکی از دوستان بخوبی چسب از نیلج اشعار آید ایشان خوانده بود
 چون در آن زمانه در انجمن اهل شعور نطعی و بساطی داشتیم پیشانی تکلف بعضی
 از آن ابیات با سلیقه راست آمده بود و مذاق گوار افتاده هر چند
 تعارف ما با شما داشتیم اما سیریدن را تشنه کاظم دوم سر بود که شناسائی
 با شناسائی کشاد رخ که آنچه میخواستیم در وقتیکه میخواستیم میسر قفا و هما ناچین کج رفت
 همواره بر همین شیوه میرود و گاه از جور فلک بسی رفت بکه خشم سخن سپاس
 ایزدی گردد الحمد لله فی الاول والاخر الباطن و الظاهر در ماه شوال
 سال هزار و دویست و پنجاه و چای بزم آمد نامه سی و پنجم بخد مت
 جناب مولانا فضل حق صاحب شهر زیبا کی و زندی نقل بودم چه دستم
 که در آخر کشد کارم بسالوسی رزق دین هنگام که دل را با غم سفر حجاز
 پیوند ایام و پیمان بختی افتاد و ماه دمی کچر زمان حیل قسید گرفت بکمال

مرصع امید وصال تو بجز و گرفتار و طبع بسی آرزو سعادتمند و پدارست
 آنا چه علاج که سستینه با شیت آوردن را نیرو نداده اند و با قضا سعادتمند
 را دوستگای نه نشاید و نه سپه تاهیت و نه اختر فستقیر بالشر و رت رضا و
 تسلیم شیده باید گرفت و حجب بر خوشنود و بدو شکر فغان عالم اتحاد و آگاهان
 مراسم محبت نامه را بوصل معنوی بلند نام کرده اند بسا بران خامه پیمیش و
 ورق بخشایش آید در ارج عنایت را دوستگای و الاست لطف عیم پوزش نهم
 گشتاق با و یک و دست قصبه که در نزدیکی این آیام بدل حال کرده و دل زبنا
 پیر و دلم جزا سر صغ و صغیفه کشیدار سخافی فرخ انجن است اما اگر سن
 بنامش و کسی از من و ان زبگانه باشد اگر نکای نکای فستقیر بچیل نخوده بود
 و السلام مع الاکرام نامسی و ششم بنام نامی نواب عبدالقدخان بهادر
 زهر خیم خبر تو بجان کار گرفتار و امید وصال تو بجز و گرفتار

شوق وصال پیوسته از انداز و بیرون است خاصه درین هنگام که بجز
 اطفای دل شوق کس سعادت زیارت حرمین شریفین را و بهما الله
 شرفا و نظیما در سحر قناده و بخشش لشخو و هوای سیه از ما حسین زمر
 نهایشی از رطب طایفه طبعیه در دل چسپیده خاطر بسی مشتاق و پدارست
 گرفتار که وصال روحانی سابعده المشفقین مانع و حاصل نتواند شد اما
 اسیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادت بایست بهم وادون و

بحالت جهانی و بی نیل نعمت همزانی دل تسلی نمیشود بیکر چون و روزگار که بفرست
 و سیرانجیم بر حسب ارادت مصحح تحسین الیه یاج بالاشقی السطن نام
 بهر وجه که سر نوشت فتنه باشد خرسند باید بود باری یابن شادم که آرزو
 که میسوزم و شوق که میگردد که تا می سخن درین آیاتم نسخ میخیزد که رسیده
 ارشاد رسانست که در مشاهد مشرقه و بقعات تبرک کجیش لب درین بنای
 و پشت که ما سن خود که با شتم و دعای من حبیبیت ما چون شرفی مدافع آید
 و پذیرای سلسله عظیمه شیری واره و انشاء الله تعالی و تقدیر که عاقبت
 و وجهانی خواهم خواست و از کجا که درین باب نیازمند فرستادن شد
 که از عرض راه نامها که با حجاب بی نگاری هر اسم بیاد آوری چون شری
 آن که و ه که دل را بهر ایشان پیوندی باشد خدام و الامتعام اند فضاظنکم
 فی هذا الباب و ان هذا الشی عجاب و السلام مع الوفا لاحترام و صلوات
 الاله الام العبد المستکبر محمد المذموم صلی الله علیه و آله و سلم و جعل
 استعجیل خیر من اولی نامستی و صفتیم بخدمت سیرت اسد الخالق و صاحب
 وصل تو تا گمان بر سر سبب نیست
 هجر تو تناسق قناد آرزو نمود

شورش از انجری چون دوازده ششم کوه و دشت آوار و دشت نامشاه
 در کل که جی پور گذر قناد و چون دیوانه را با گلستان امیر شیری هست چنانچه
 دیده محو غلبه زینگیهای این ویر آفر فریب نامی هم محل از قناد و آفر و دشت

و هم با گلی سحر داده آمد آهنگ کعبه اقامت در نیم خانه از طریقهای تنی باریست
تسلیع ویر اگر دایم بر بار و کفن زاده بسوزم کعبه میر فخر راه کاروان گم شد
از آنجا که اهل تلویح را بیک شیوه قرار نیست ازین کوئی هم دل بجوشت وقت
آن آمد که دیگر با جدیخوان هم نواشوم او حدی سساز کند و من ناله آغاز
کنم صدایش شتران را در رقص آورد و نالش من جشن طیر را از رفتار
باز دارد میر و م بدین منطام ذکر کجا نفسی بگیرم و دمی بر آسایم
جاییکه پاره وحشت کمتر میشود کجی دل بسکون میگراید باز بخاطر عاظم
میگذرم ملاقات اول نه وطن را جو یا ست و نه اهل وطن را الا یک و سه یار
غیر از آنکه خواهی نیز از آن گرامی زمره هست لطف صحبت شما بیاد می آرم
و نه ند می شوم بیست باغبان رحمی کن و گلستانه پیش من میا
صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا غره محرم سال هزار و دصد
پنجاه و پنج از جی پور بقلم آمد نامه سی و هشتم بخدایت حکیم محمد موسی خان صاحب
مؤمن نیست این در آنکه حاکم از وطن زبون ترغیبت خبر اند و یک و در حضر
جناغریا بود و بجی و گرفت بسک دل را و گلستان وطن کشایشی نبود
اسروزشکنج دامن غریبی دلنگ نیست و چون در دیار باریحت صلح
نداشت اکنون با بخت و سینه و با فلک در جنگ نیست سفر از حضر
شناسد و غربت از وطن نداند ولی چون بی حال حضرت نظر نمی افتد

روشن میشود که از دلی بدر زده ام و گام بر جاوه و گزیده ام خلاصه به الاستیاء
 غریبی و وطن ذات شریف شما آید و عده آن بود که نامه از حبس بخارش
 خواهد آمد این نفس که شوق نهر بانی زور آورد و ناچار چاره گریها کرده آمد
 بیستی و نگاشته میشود هر چند که با مقام ربط ندارد و اما با حال بطی تمام در ایست

بجای

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| درب روی عاشق بستم و دیگر وان شد | صد کلید آخورد و قفل این درو انشد |
| در گریبانی که غم آن سخت کمتر شد دست | خوشدلی که دخت حبیبی را که کیم و نشد |

غزه محرم ۵۱۲ از جی پور نگارش یافت نامه سی و نهم بخدا متاخر ام الله

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چکیم احسن الله خان صاحب نظم | روندگان طویلیم رو به هم کرده |
| دماغ در سرفسانه های غم کرده | بطرف هر چینه چشمه نموده روان |
| بنجاک هر قدمی دانه بنهم کرده | بسر کلاه نعلی نشسته خوش زمین |
| قفا بتاج فسرید و تخت جم کرده | باشتیاق اجل را غمزه پیموده |
| مقام بر در دروازه عدم کرده | بجالتیکه ذکر یافت دوازده شب |

رفتم تا پیری روز بر وی جی پور نظر افتاد چشمیکه از جمال دلارای دلی قطع
 کرده باشد جی پور سکین بصد غشه فریبش نتواند داد و دلیکه و رساحت
 بهشت نچو باشد گلشن بیچاره بهزار نیزنگ نتواندش کشادیم محرم آهنگ
 اجیر دارم بهم بهر زمان درین راه تواتر شنید میشد و اما باک نیست بیت

بجای

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| مهاجر شوق در آن ره تجارت نرود | که ره انجا مدو سترید تجارت نرود |
|-------------------------------|---------------------------------|

غره محرم شد از جی پور تحریر یافت نامه پست بنام میرزا اسد الله خان
 بهادر غالب درین غفل که از دوست رفت شکوه سرای بر جای خود بنمود که
 دل نه بشرط و غالب بودم و نه عهد مهر گرفته لاجرم بهادرم از محبت میزدوم
 بر هر چه میرفت خرسند بودم اما طعن ندیدم و سرزنش فیهان خجالت زده
 کرد و حجاب آلوده داشتی هر چند حرف شان را آشکار بگو نه نفعی
 پاسخ گفتم ولی از کجا که در نهان از شرم کم سخن دوست و از تنگ سخن سازی
 خود بجز آب گشتی و دل خون نشی یکی میگفت کو آن صحیفه که تازه از بزم
 غالبی رسیده بیا تا بخوانیم و ذوقی بگیریم و بر آن فرومید سخن سر آباد
 گوئیم و دیگری میگفت یکباره نامه می و ذکر گرامی آن گزیده مرد از تو میشنیم
 گاهی ندیدیم که کاغذی در دست داری و تبسمی بلب و میگوئی که اینک نامه
 اسد الله خان محرو و فانی آن مه بان بسینید و حسن سنی و شوکت الفاظ
 این خسته کتاب بگدای گفتم همانا شوخی از آن میکند که این بخت سخن نشنید ای پست

تاراه از دله پدیزنه بسته اند | مکتوب ما ببال کبوتر نه بسته اند

چه گفتند گفتند میدانیم که این بیت از رت و سخن خویش ترا کار بستن بایسته تر
 بود تو آنرا چون در کار نیازی نگاه قاصد از جی پور فرستادی و گاه نامه
 از بروده نوشتی اگر صراط مستقیم نیست آواره خرامی ترا چه عذر و بیهوده
 ترا چه سبب گفتم امی بخیر آن از تفنن شیون محبت محبت را نه شیوه یکی و شان

یکست دریا را امواج گوناگون است هر موج را رقاصه و گر چمن را گلها نخل رنگ
 است و هر گل را بوی جدا القصه بطولها امروزه الانامه قشعر و رود آورده و در
 دستاویز اعتبار آید اکنون آن نیز ^{بسیار} این زمزمه سرودن آغاز نهاد
 که اگر آن شیوه شیو بود و چنانکه تودانی این چیست اگر این شعار نیست
 چنانکه حریفان میدانند آن چه بود گفتیم و ای برهان و برنگر نارسای تان
 بر من نمی آید حجتی را که مراست بگفتم محبت را ظهور رسم است و الفت را ملوک
 شیوه آن دعوی را اینک برهان بار سخن تراشی و معنی آفرینی بگما
 آید و نه کار مشکل شده بود همانا حبیب نخته دان من چون میدانست که حسرتی
 زبان از سخن سرتی فرو بسته است و دل از مضمون بانی برگزیده باین پنج
 ارج و اعتبار آن در چشم دلش افزود کوی نای سخن دیدن دیدار و شنیدن گفتار
 شوق جوشهای دیگر نیز نمی آید و در وقت چند برسم ره آورده آرد آن
 گذارش آئین هر بوم و بد است نگارش مناقب نیکو آن هر شهر و خوبان هر
 التفات از دور افتادگان کم مباد بعد معاودت از حرمین شهر یفینان
 بهیسی در ماه جمادی الثانی سال هزار و صد و پنجاه و شش نگاشته شد
 نامه ^{پیش} و حکیم سجدت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور آرد
 شیوه شناسان رسوم سموات و ادایان رموز ملکوت بدین نوعی آنگه یافته اند
 که چون یکی را از افسانه بشر از میان بنی نوع برگرفته بجای گاهی و الا پای جابه

در این کتاب
 از کتب
 خطی
 کتب
 خطی
 کتب
 خطی

برافرازند و بگلگون حسن قبول رخ عستبار برافروزند شکر فنا نواز ششهای گونه گونه
 در کار کنند و سرگ موهبت های نوح نوح در میان آرند هم دل دانا دهند
 و هم روان و شن نبخشند هم دانش و ریاب عطا کنند و هم بنشین دقیقه شناس زانی
 و از نهم در رموز شناسی علم گرانا به دستگابی دهند و هم در دانشی سخن گزین
 پایگاه می نهند هم بر سر ری صورت جلوه گر سازند و هم فسر معنی بر سر نهند هم دولت
 ظاهر دهند و هم حشمت باطن نبخشند پس از آن محاکمان در میان آرند و بشکجه
 ابتلا در کشند هر چند یگانا و در خفیات و آن به از مومن نیاز مند نیست اما تا نیامیزد
 و سپاس گذاری آن گزیده مرد و چشم مردم جلوه گر افتد و هم آن مورد و نمته با بجز
 صدق و اخلاص شایسته افزایش آلاک و دوست آلمی برین روش جاری شده
 یا مولنا اعظم الله اجرک صبر کن و لیکه و برین دایمیه بکسر و حادثه غلطی بجای آورد
 کار کن نیست و حدیثی نه آری مقتضای فرائض حوصله و سمور کانت حضرت
 همین بود تا این خبر و حشت قرآن و شورش تسیرین دشمن جیب و خصم آستین
 بن رسید دلم پاره پاره گشت تا جانکاهی این اندوه با شما چه کرده باشد
 با چندین در و ضبط آه یعنی چه و با چندین الم حذر از ناله چه معنی دارد و با وی النظر
 چون نگاه بر تنومندی سویه بیخ دین شکیب بر کن بر تو انادلی نهاد و نازک آن
 والا نهادی اقتدای خسته از جامیر و دو موج طوفان حیرت از سر سگیزد و ک
 چون با معان نظر نگریسته شود پرده شکستی از میان برخیزد و حقیقت کار پدید آید

چه حقیقت قیاس علی نظیر است نه بر ضد پس چون توفیق شد کار آسانیان را
 باز بینیان چه مناسبت رسم روحانیان را با جسمانیان کدام پیوند تھاغت کوهی
 حوصله من آنست که از اینجا بخورم تا یکدوستانه آخرین بشویند که بسیار اطمینان
 بسلف بدو وقار را شوخی اضطراب بخشد بختم و حکم که از زیر من آواز من نماند
 میشود و در طائفه شورانگیزان بشمار می آیم لاجرم از آن مخزن گوناگون فیوض
 برکات استناره تابحال کرده و در یوره هست نموده منع لبازاری و منع
 چشم از شکبار می بیکم مخدوم اول ز پی شرک بزم ماتم شدن و یا غمزدگان
 گریستن با اضطرابی تمام دارد و منشأ این همه اضطراب آنست که درین نامرنگانم
 که از حال خدام پیغمبر باشد تا از بخار باشد گسسته عنان ترانیا و میرسد که تا این دل
 از جارقته ملازمان رانی بیند فارغ از وسوسه نشود و درین نامرنگانم رسم دبیر است
 صبر آموزی نکرد و از ضبط و فضایش سخت مجبور است چه کند از هجوم غم عقده بر زبان
 فصیح افتاده است انبوهی ماتم نمک در کاس بیان بیخ افکنده مهند اندر شکلیابی
 دینوت و حال بی اثر تر از شیون تملز دگان ست هم داننده رادانش
 آموزی خنک فالصمت نین و و راه شین در وی حج سال هزار و صد و پنجاه
 و هفت اندام پور نوشته شده نامه چهل و دویم بمیر جبهه جان صاحب
 یازدهم اوق صدیق صادق سلامت نامه نامی رسید میباید با چنین
 جانی و ارسته که منم دل بغراق شاد و آید و شوق و دیدار جویم آرد و من کجا

و این بسنگها کجا مرا گشته شیده افتاد چرا با کسی بقدر علاقه خاطر باشد که خیال او
 بضمیر مجال گذر داشته باشد همانا ظرف کلامی محبت شناست که درین اثر کرده
 باین خوابها دیر بماند و السلام تمامه چهل و سومیم ای سنگفت که این بیانی از او
 و شئی و وارسته روشنی آینه ان تعلق کرد بر آمد که تئیه کردید حضرت عالید رجبت
 که از چندی عزت و رونق شیده از نیایدش چناره سر او شکوه نوستی کجاشد
 آن خوابهای بلند خود با لند از لافهای بختی کار مردوان راه دیگرست بر اثر نشان
 رفتن نیروی هر گنگ نیست راه سالکان طریقت بیکست بر طریق نشان قطره و
 یارای هر حقیقه نه بمانا این رنگ در نامه نگاری از خود و مطنه بود خفی هر آینه
 رای روشن آینه فسر روی این نامشته روی داشت ماشا الله چه رفیعست
 پایگاه آنوالا جایگاه که در تغافل موزگارست بخت سن که کار با کسی افتاد و عتقش
 از نهایت بعید و رعایش بینایت در زید باد نامه چهل و چهل و چهارم را
 درست و جذب توانا و ستاره روشن یاری روزگار را پاس که دوست
 مرا هر جنبید نامه فرستاد و نقل نیز نشر اح صدر کرد و سلوان کبد نیز وقتست
 که بگلستان و م و بر لب جود پائی سر باوه از کف ساقی گیرم و بوسه از لب
 شا هر چیم گیرم اگر محبت برسد به لایه و لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بجور و
 منصف برانم بگو که بخود شوم و دران بخودی مرا از من بایند و در فیض بکشایند نامه
 و چایسه بان و بران سه و من چهل و چهارم را و ساقی هم گم کنم بکشتن منظم هم نماند

الاوجه باقی ذوالجلال والا کرم نامہ چهل و نهم دوست بیهوده پنج من پاسب
 نامہ طول الذیل مختصر اینکہ در ووش باعث پنج خاطر شد بان بان آب و گل
 این مشت خاک از نفاق تمییز نیافتہ دل باز بان نہ انچنان پیوندست
 کہ زبان بر غم نیست دل بجنش آید و زبان جز آنچہ در دست سراید صد بارہ
 آزمودہ آید و بسم اللہ و گرا بتجان بر خیزد شہر با صاف ل مقابلہ با خویش دشمنیست
 ہر کس کشد باینہ خبر بخود کشد والسلام نامہ چهل و ششم بنام
 مولوی فضل اللہ خان صاحب شہر دل را عنان گرفتہ صنم می کشد و
 اورا بوعظ بر سر سجادہ چون کشم بان خوبہ با التفات گردنہ را شہا
 شاگردم کہ چون بن آزادہ شہ رسیدہ رشک را پدام آور و دید از اقسام جاو
 جادوئی بابل را ارجی دگر است اما حاشاکہ با فسون محبت دم بر ابری
 تواند زد سن سستن خور ابا پیوستن پیوندے ناگل بخشیدن نہ سہل
 کارے بودہ است ہر چند توانی غایت کہ از ان سویر و بصورت خلل
 در کار خانہ آزادی انگند و لیکن مہنی این خراب شوئینان ا قوس
 اساس نمودہ صاحب من صاحبیت کہ قواعد تجربہ از خد متش توان
 آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخہ نوشت همانا الیام با چنین
 فرخ ذات ظفر بطلوب را موجبیت و فوز پیرام را بسبب یب آوری
 اگر آواز دہدین شگرت نامہ تازہ و رو کہ برین منحن دست آوری

درست در دست دارم بنمایش جفا نامه که بدستار پادشاه شدست
 جاسه نازی کن است و آشنایان نگ بوی منی را گداشته و بیگانگان را
 کمند گیر او فطرت را همت بخش همت را تنومندی ده آنچه بصیرت رقم گشته
 مضمونش همه خلاص حق از پندار وستی و هر چه بسکرت از قلم ریخته فحوائش
 همه مخوفش هستی **شعر** حکایت های بسیارانه بنقد هم میرسد
 ولیکن نکته نستانه را هشیار می باید چون در خود این استعداد ندید
 از مننه بصورت میرد و میگوید که ازین که پاره و پراخ نزاری درنگ افتا
 نخل از خویش است نه از مخدوم که در سجده کرم جلی برقصان شدست
 کم گیر دو با تسلیم تقصیر عذر داری و مقبول آن جلوه فنی جانب لانا
 صدر الدین خان بود از حضرت علی درین خبر پدیده نمائشی و سحر
 چند بقیض صحبت آن بزرگوار بطرف گذشت که شام را از سحر باز نشناختن
 مگر کارنا بلدان کوچه اوصاف باشد و پیش بختی روش عناصر بر جاده بود
 با بحله بود آنچه بود و رفت آنچه رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطفال
 بهیمنان طبع صرافان باز ارسائی راست نیاید سخن از حال باید راند
 و گماندار و کشتایشگی تماس در بزم مخاطب تا دره بیخ داشته باشد لاجرم
 استعانت از غیار کرد و آنکه بحقیقت شناست میداند که غیر بجا است
 غری اگر چه از آشوب گاه قال به نزهت سر حال خرامش هموده لیکن

اشبه زیار خضر و ساجد کوفه ییم آواز زنده دل بر دهنه لاله
 حسرتی چند انداخته خواسی بنال مستخرج کاسه سحر آید زده زده زده
 نامه پنهان و ویکم شمس سر آن شد اسرار خواند کرد و صومعه ماند
 کار من بارخ ساقی و سحر جام افتاد عاشقا اگر از این جمع پریشان
 بنده آتش کس و سحر با و پیاوند و ترا نسیم سر نهاده با آتش نهی زنده
 شیوه جهان را و پیاوند نشانند و در واکه از آن طایفه سلسله سیم نیم که بر
 و ولای پاک پند و دوست پرافشا زردش از ساقی و جام نام ساقی
 بر زبان را نند پند با و این سیم سحر پند و کلام پند و کلام
 فایده دم که خست و رگد را باشد پیچیده بود و پند پند و کلام
 و اشتم بجهنم آتشا حواله قلم کردم و پس معذرت قسم کردم
 و السلام علی من اتبع الهدی نامه چاه و ویکم بهیت
 اینست که من که برو خوش نشان ماه میلین چه رود هدایت خدا شمس
 گویند گوینده ازین سخن چه خواسته است ز نشان داده است که رنده
 جز بد و دوست قرار گیر و اقرب طریق این طریقت و نزدیک ترین سبیل
 این سبیل من عرفا نفسی فقد عرف بد و السلام نامه نیجا و سحر
 من گویم آنچه عزیزان گفته اند اینقدر است کفایت میگویم آنچه پنهان گفته اند بناماناد که
 عالم هر چه در دینی نیست است بهت و ریای این نایش با اینها آید در نیست

کوتاه مصرع خطا ننوادم چو تم آفرین دارم از خرابی درونی و بیرونی
سخن رفت تا درونی پس من بدین مخاطبه نراوارنیم که مرد اینکار نیم
و اگر بناچار چیزی بایگفت میگویم که بهمت شرط هر کار است ان الله
یحب معالی الهمم بر سر که را گفتند و صیغه فرما گفت اللهم الهم
خان علیها مدارا هر نکته یا با از ثایافت مقصود گزینا که نباید بود که افشاید

عبرت دوری مقصود شکره مند شیم | دم گستن از خود به دوست پیوستیم

طلب یافت دست گیر بایست اگر صدق طلبت نوز به بلو بایست شهر

داشت که شد یار بجالش نظم سر نود | اینخواجده در نیست گزین طیبیت

خسگانه اثر شده که آنکه حبیبیت خود طیبیت است ای و ر و د و د

و د و آ و د هم در و از تو د هم و د اتوئی مصرع کس از تو زیان نبرد من هم نگفتم

والله المستعان علی السکالان ابائیرنی بدیت اگر لطیف نوازی مزید یافت

و اگر قبضه برانی در و ن با صافت قضا فی درونی که در ت بیرونی را

سیر و تا اینجا سخن نظر به حال غی طیب و الخطاب بود اکنون است فطرتی

تویش و نماید که دیدن یار را از و هم بدان بیج اوج دیدن آخر مصرع

هر دو را خواست نگار و بنیل هر دو امیدوار و چو اینا شده عسر را با یسر تو

و د عار را با اجابت پیوسته که امر و نیست مقصود ظاهر باطن و یکسار و طبع

سعد من از زنده صوفی معنوی بر نسیار باد ما به نخبه هم مصرع

[illegible]

چند از نظم و رقص بدست گرفته و حیرت فرورستم که چه کار مرا آید بر سر
کار مرا هم آتش برافشاند و هم طبع اصحاب شکنجاند پس از شرف نگاه
پدید آمد که اگر مستانه و زندانه سخن سراپا نمیدوید اندام و نه او پاش
و اگر دفتر شمع و غذا کشایم نه خود و نه خود و نه خود و اگر از سلوک
و هم زخم نه راه زخم و نه راه سبب اگر از حقیقت رقم کنم آه آه لاحمد
قلم اینبار سبید و سبک است و السلام خیر خاتم نامه پنهان و ششم
شکسته نمیکشتم شادی بستان کرست شکسته سخن نمیکشتم رونق نوبهار کو

و اگر از خدا نازل رفت البته بگیرند و بالاتر ازین چیست عذاب خواهد بود که
از دوست در نقاب حجاب خواهد بود و آنچه امروزش نشناخت فروش
نزد بخند این نخست رسید هر که رسید اگر کوئی که نیست و دیدار عامه مومنان را
سعدت غنای آنرا نیست اما نسبت به آنکه در دنیا خوشی و عسل استعدا و
و خرق و تباهی و غیره که در دنیا و آخرت هر دو زیانمند است که پناه معشوقه بدین احوال
را خلاقه شیرین است که در دنیا و آخرت هر دو زیانمند است که پناه معشوقه بدین احوال
فرمانده حال و در دنیا و آخرت هر دو زیانمند است که پناه معشوقه بدین احوال

سیر فرشت و انبی که از انش می رسد | شکم پدری که در دنیا و آخرت هر دو زیانمند است که پناه معشوقه بدین احوال

اینها بگو و بگو که نادان و انا و ما شناسش ناسا که برابر تواند بود
حَلَّيْتُمُ الدِّينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ إِنَّا سَاءِ مُقْتَدِرِينَ
لَا تَكُنْ مِنَ الْقَاغِيَةِ وَحَسْبُكَ اللَّهُ عَلَى سَيِّئَاتِهِمْ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
أَجْمَعِينَ مَا يَنْبَغِيهِمْ وَحَسْبُكَ اللَّهُ عَلَى سَيِّئَاتِهِمْ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
انفس انیام در راه و معصوفت و در کار کار و پیکار و ستم و انگیخته
چند نالم که هنوز ضایعات و اعانت نفس خود هست و پشیمانی پشیمانی خواهد بود
ما صحنه فیض است نهاده زیم قول کنیم نه سطر جان اساس است و ستم
و اعدایان و ستم سالان و نه از مشغله جان و صد و لوله از چنبر جان و دل
یا حق نیاید و اگر آیدش نه است که عقبار را انشای و تفاسف به از آنکه بپایان نرسد

کہ این حسین و کرمہاں از این شیخ و مریدان و اولاد و فرزند

جلاکشی چنیں ذکر حسرتی دل سے
دل تو پہنچا ہوسا جب تیرے قریب

طاعت نیست اگر نیست بیانی از خود خدا و حق تعالی را اعتراف به بزرگواری و قدرت

ویدن جز خود دیدن و دیدنست خود تاملی آئین خود ستانی آه آه

آنچه در اسلام من کرده ام نکرد | بت پرستی که فری زمار می

[Handwritten signature]

... ..

19-00000

10

5

52

ف

CALL No. Δ914 508 ACC. No. ۳۶۸۷

AUTHOR حسینی، مصطفیٰ جان شیف

TITLE دیوان و رقعات ماری

۸۹۱۵۵۸

۲۷۲

۳۶۸۷

حسینی، مصطفیٰ جان شیف

دیوان و رقعات ماری

| No. | Date | No. |
|-----|------|-----|
| ۲۷۲ | | |



MAULANA AZAD LIBRARY **ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

